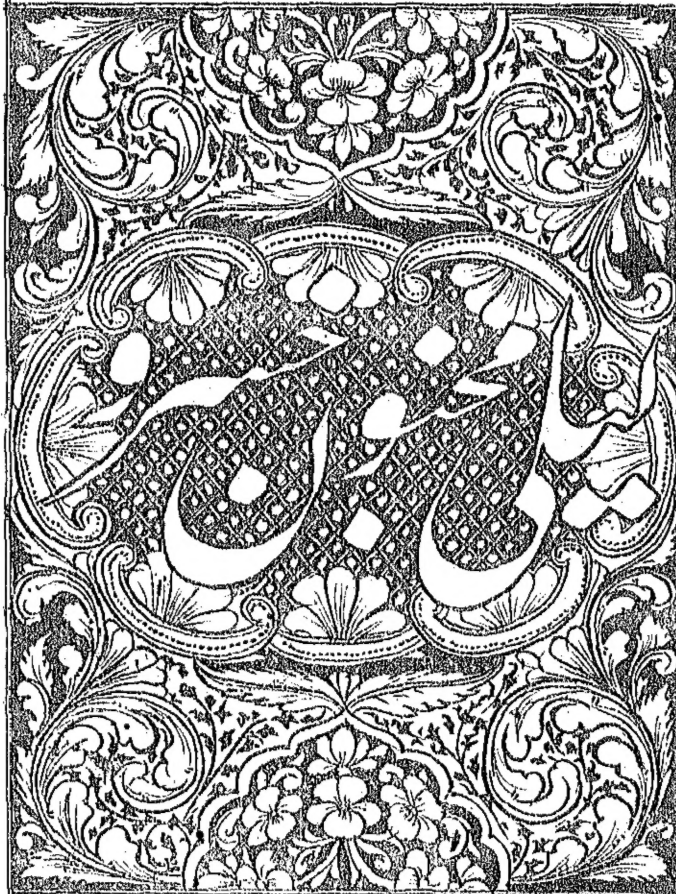
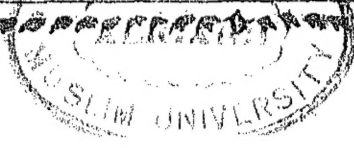


صنایع کیمیا و فضل خلائق و زما



در مطبعه مشرقی کتب مطبوعه در این شهر



۸۹۱ ۶۵۱۳۵

۲۲۷

۲۲۷

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE227

بسم الله الرحمن الرحيم

ای داد و بدل خزینه راز	عقل از تو شده خزینه راز	ای دیده کشای و بینان	مهریای ده درون شینان
ای توبه بدین صفت تراور	نام تو گره کشای هر کار	ای بنده نواز بندگی دوست	زان تو جهان و خزان تو
ای شین دانش خردمند	فرمان تو نطق رازبان بند	ای سر تو بسته و هم را گوش	در معرفت تو عقل بهوش
ای کرده ز گنج خانه راز	بر آدمیان در سخن باز	ای باز کن در معانی	برابه گسید آسمانی
ای حکمت تو با هر مطلق	عالم زد و حرف کرده مشتق	ای قدرت تو بچیره دستی	از نیست پدید کردستی
ای جلوه ده بهار خندان	مینا کن چشم بهوشندان	ای صانع جسم و خالق روح	مرسم نه سینهای مجروح
ای جان بچسبند فکند تو	هر کس که بجز تو نبندد تو	ای چار بساط و هفت پرده	بر هفت عروس و هفت کرده
ای نورد و چرخ عالم	مردم کن تا دمی و آدم	عالم از تو شده حکمت آباد	حکمت از تو یافت آدمی داد
هرست از تو شده جهان فانی	در نیست کنیش هم توانی	در کار تو آسمان زربونی	در ملک تو کون کاف و نونی
کوین که از صفت نبوت	بالا و فروش کاف و نون	تقدیر تو چرخ بر زمین کرد	جز تو که تواند انجمن کرد
و عوی گری سپهر پرچ	در محکمه قضای تو هیچ	کرده قلم تو حروف رانی	در تخته مرگ و زندگانی
هرست تو بنسازد الهی	بیرون ز سپیدی سیاهی	اندیشه بر مایه ای بویت	بگذاشت و بدینست نزد
گردست منت رسد بدین	پیش تو چه باشد از تو تین	هر چه از تو گمان برم بچونی	آن من بوم و تو زان برونی

با حکم تو گناه کاران را	خسرو را چنانچه باری	زین عقل ترا شناخت توان	زین پیش جنبیه تاخت آن
پس از آنکه گشت پادشاه	پس از آنکه گشت پادشاه	پس از آنکه گشت پادشاه	پس از آنکه گشت پادشاه
از تو که گشت پادشاه	از تو که گشت پادشاه	از تو که گشت پادشاه	از تو که گشت پادشاه
چون حکم تو کرد و لشکرا را	چون حکم تو کرد و لشکرا را	چون حکم تو کرد و لشکرا را	چون حکم تو کرد و لشکرا را
هر زره که در دستش داشت	هر زره که در دستش داشت	هر زره که در دستش داشت	هر زره که در دستش داشت
وز تربیت تو یافت ایام	وز تربیت تو یافت ایام	وز تربیت تو یافت ایام	وز تربیت تو یافت ایام
کردی بازل تمام کاری	کردی بازل تمام کاری	کردی بازل تمام کاری	کردی بازل تمام کاری
شکرست بنزد ملک رازی	شکرست بنزد ملک رازی	شکرست بنزد ملک رازی	شکرست بنزد ملک رازی
جز تو که نه در حساب میاید	جز تو که نه در حساب میاید	جز تو که نه در حساب میاید	جز تو که نه در حساب میاید
قتل همه را کسید بر تو	قتل همه را کسید بر تو	قتل همه را کسید بر تو	قتل همه را کسید بر تو
گر طاعت کنی در گشتی قهر	گر طاعت کنی در گشتی قهر	گر طاعت کنی در گشتی قهر	گر طاعت کنی در گشتی قهر
همواره در توجای من باد	همواره در توجای من باد	همواره در توجای من باد	همواره در توجای من باد
ای عذر ندید بر عذر خواهان	ای عذر ندید بر عذر خواهان	ای عذر ندید بر عذر خواهان	ای عذر ندید بر عذر خواهان
آنرا که توانا گشتی بر نیست	آنرا که توانا گشتی بر نیست	آنرا که توانا گشتی بر نیست	آنرا که توانا گشتی بر نیست
دستی که نتواند نفس در آید	دستی که نتواند نفس در آید	دستی که نتواند نفس در آید	دستی که نتواند نفس در آید
هر چند تن گناه پرورد	هر چند تن گناه پرورد	هر چند تن گناه پرورد	هر چند تن گناه پرورد
نزدیک خود ده آنگهان	نزدیک خود ده آنگهان	نزدیک خود ده آنگهان	نزدیک خود ده آنگهان
جانیم میان کز اوج خلاص	جانیم میان کز اوج خلاص	جانیم میان کز اوج خلاص	جانیم میان کز اوج خلاص
گنجی که تو کرده نثارش	گنجی که تو کرده نثارش	گنجی که تو کرده نثارش	گنجی که تو کرده نثارش

در شناختن پاری لعلی

خسرو را که گشت پادشاه	خسرو را که گشت پادشاه	خسرو را که گشت پادشاه	خسرو را که گشت پادشاه
همه رحمت تو بود که پیوست	همه رحمت تو بود که پیوست	همه رحمت تو بود که پیوست	همه رحمت تو بود که پیوست
بر در ز خاک که گشت پادشاه	بر در ز خاک که گشت پادشاه	بر در ز خاک که گشت پادشاه	بر در ز خاک که گشت پادشاه
بایسته گردید پیرایه خاک	بایسته گردید پیرایه خاک	بایسته گردید پیرایه خاک	بایسته گردید پیرایه خاک
از یاد خود کم کن آنگهان	از یاد خود کم کن آنگهان	از یاد خود کم کن آنگهان	از یاد خود کم کن آنگهان
و گشتی قدس کن نهالم	و گشتی قدس کن نهالم	و گشتی قدس کن نهالم	و گشتی قدس کن نهالم
در درجه درین نهالم	در درجه درین نهالم	در درجه درین نهالم	در درجه درین نهالم

این داده نگاردار باین	تا داده تشارکن بدامن	آن بخش که از توام دیداد	وان ده که برده تو توان اد
گر تر کنی از منی دلم	بکشای بشکر آن زبانم	شکر تو که بهر کام سوخت	مفتاح خزینههای روزیت
تا جان بودم امید دارم	کز شکر تو دل تهنی ندارم	خواهم بستانش تو بودن	من خود چه تو نیت شتون
هم تو دل پاک ده زبان هم	در دست خویش بلکه جان هم	تا گوید ذکر تو بر تپسین	تتهانه زبان که جان تن نیز
به گردنهای پیچ سام	آن جان که بخویش نده نام	جانیم ده از خزینه پیش	کلم نده کند بتونه از خویش
آن چشمم دهم که پیش بیند	عفو تو و حیرم خویش بیند	آن پرده کشاکش که بار یابم	در پرده صلاح کار یابم
توفیق دهم و سبب بکاری	کز فضل تو باشم شکاری	دل شاد کن از امید خویشم	نوسید برون مران نشیم
پدید است که نیست از بهیشت	تقدیم بجز امید در دست	افلاس بین و از سر خود	بکشای خزینههای مقصود
گیرم که نیم بدلف در غور	آخر نه که بنده ام برین در	گر رحمت تست بر نکوریت	رحمت کن بندگان کسیت
چون زان تویم پاک پاک	هم تو که برین گردین خاک	آفریند کلم سرشته تست	نیک و بد من نوشته تست
چون من رقم از تو می پذیرم	گر نامه سیم بود گیرم	چرخم سنگ که چاره ساز	طاعت مطلب که بی نیاز
گر خون تو رحمتی ندریزد	از طاعت چون منی چرخیزد	از رحمت خویش کن درم باز	بی آنکه ز کرده پر سیم باز
فردا که ز بنده راز پرسی	نا کرده و کرده باز پرسی	چون میدانی بکار مستم	شمرنده مکن که باز جستم
در صدر نفیم ده شستم	بشور نبات ده بدستم	عفو تو که مشعلیت پر نور	از ظلمت راه من مکن دور
روشن کن از ان منظر هم را	کاری بسوزش با گهم را	خاک تن من در شیب دواج	از رحمت خود رسان بواج
ز ناگو نه بخویش ده پناه هم	کز گنج تو خواهم آنچه خواهم	ز نیسان که امید دارم از تو	خویش بجز این ندارم از تو
کازم که دم ز تن بر آید	بانام تو جان من بر آید	در حجاب قدس بخش جابم	تا با تو بجانم تو آیم
آن راه نام من نهاسنی	کاز تو رسم در تو دانی	در رفعت حضرت مقدس	پنجم پاک رهبرم پس
شاه رسل و شفیع مرسل	در رفعت سید المرسلین	صلی الله علیه و سلم	خویشیدین و نور اول
هم فزوده چراغ بنیش	هم چشم و چراغ آفرینش	شاهنده تخت آسمانی	خواننده تخت نهانی
سلطان ممالک سالت	طغراسی محیف محلات	مخو به کشای پرده غیب	گنجور خزانههای لاریب

سرکوب مخالفان استبر	تن پوش بر سنگان محشر	انجمنه کیمیا ی عالم	پیش از همه پیشوای عالم
در کتب کائنات شش بوز	زوجمار سل دو حرفی آموز	یا سمن ز دانشم رفته اند	طایمانش دان یکا و خوانده
نون و اقلمش بر حق تعالی	چستر ز رستون دلا	بر سیم شود بخرخ و فون هم	یعنی کر ز بحر حسن او هم
کلاک از صفتش بان بریده	نه بجز کلاک و چکیده	نامش بریر بادشاهی	توقیع سپیدی و سیاهی
جارب و نان بارگاهش	از تیر فوشته رفته برایش	ششیر سیاستش سر انداز	ششیر ز دانش گوهر انداز
شرعش بد و کون با خور	هر دو بر رتق قبیله کرده	شکار کشان همان عملش	تقوید کلاه کرده نامش
خوشید بنیلگون عاری	در بان کش بر پروه داری	ذیل کنفش ز فتنه داور	خاک قدش بر بدینا نور
بسته کمر آسمان بکارش	انجم همه چاوشان بارش	برنگه کشید فتر اک	کاجا نرسد کند او را ک
فرخنده شبی که آن جهانگیر	در طیران میرغا قاف قرآن سوسه	از قطع زمین شد آسمان گیر	در مرقد چرخ شد سبک سیر
بر خاست ز خوابگاه این بید	سواد ما را غ باطاوس سدره بنه شاد علیا	فرزوس نورد و فرقا شام	آهنگ بگشت آسمان کرد
از سدره رسید مرغ والا	خواندش بنویق تعالی	آورده جنبیت فلک گام	محاسب بقبله مقدس
او از خط جنبیه داری	شده را جنبیه شمسواری	آن شاه سوار آسمان گرد	در منزل ماه کرده منزل
اول ز سرای اماسان	شده عزم قبیله ایمان	سین داور بر و مقدس	شد تخت نشین سوسین تخت
در قبیله شده بقره شست	تحریریه قبیله سالت	برداشت ازین خراب کل	شد والی پنجمین ولایت
ز انجا بطریق تاجداری	نشست بر زمین عمار	ز انجا بر بلندای تخت	شد مهدی خاص ترین
ز انجا که رسید بر چهارم	شد خواجه آن جنبیه طارم	ز انجا چو زبر کشیده رایت	و از او شد از شکنج ندام
ز انجا چو بلند بارگاه گشت	شهباز ششم شکار گشت	ز انجا چو نمود پیشه جسد	ملک انزل و ابد نظر کرد
ز انجا چو شد از طرف روان	شد خازن ششمین خزان	ز انجا برید بر سیم بام	در حوصله خسرو نگین
باز از جهت گذشت بر جا	بنهاد بر نطع بی حیرت پاک	سر زانو کائنات بر کرد	بگفتن هم شریفش را
بست از دو و والی تعلیم	شد بند غرض بقای سلیم	وید آنچه عبادش نشنید	ز ان گفت شنبه یکم و کا
دیدار خدای دیدنی عیب	گفتار خدا شنیدنی ریب		

کردار کت غیب شری نوش	کنستی خود شرف تراوش	ایزد کمال مهربانی	دادش کمال هر چه دانی
بنوخت بفرشتگان	سپرد و بپوش فلکش	مقصود و کون و ترش تخت	گنج و جهان پندش تخت
با بخشش پاک بنده پاک	آورد بنده خانه خاک	آورد حضرت خداوند	منشور نجات عاصی چند
سپرد و بر خجسته باری	تراورد و خویش یار گاری	یاران که ستوده حال بود	منعم هم از ان نوال بود
بودند همه ز سینه پر	جوشه هم از ان محیط پر	بو بکر به غار هم قدم بود	فاروق بعدی محترم بود
وان جوف کش جبهه پران	با خازن علم بود هزار	هر چهار چوشت باغ بود	سپرد و یک چرخ بود
ازین چارستون فرخ آرام	چون دین مرا بلند شد نام	افید که این تجسته نیاد	تا روز ابد بسان آباد
جامه که تنین حصار دارد	پیکانه در وجه کار دارد	یارب که سرش آسمان باد	وز رخنه دیو در امان باد
فسر و زینین اساس حکم	چون قکفان کعبه بی علم	چون گوهر بر رخ خواجه فتم	از غیب شنیدم آنچه گفتم
اکنون قدر در محاسن	فی شرح شیخ الاسلام نظام الدین محمد		
قطب زمین و پناه ایمان	سر حلقه جسد اکر ایمان	در شرح نظام دین احمد	یعنی که نظام دین محمد
در حجره نقشبند باو ای	در عالم جان جهان پند ای	بر سر ز کلمه برده رایت	سلطان ماکس لایت
شاه نشین در بر و تاج	شاهنش سجا کپا می تلج	بر خاک ز رحمت آسمانی	بر خنج ز دولت آسمانی
در پرده غیب محرم راز	وز بار سپهر کعبه پر راز	در عالم وحدت استاده	بر هر دو جهان قدم نهاد
از غوغای آستین کشید	در بایندگی سید	بنیان تر جمله پاک بنیان	بید از ترین شب نشینان
بر شب که در و برین کلام	بر وقت و شتگان زندگام	در پیشوند جهان شتاق	گویی بفرستم علی اساق
سند و سپهر بر ترش باد	در شرح سلطان علاء الدین محمد شاه		
ای بخت بر پیش پرده چرا	از رخ خویش در نظر دار	بنای پاک تو چه چیز است	کاندر همه جا چنین عزیز
نه مردم و نه فرشته ناس	دیو تو فرشته اگر است	دولت که چنین بزرگوار	پیش تو کمینه پیشکار است
هر بای که در جهان زان	سو قوت بکار سازنی است	بین تاج و بنده در خاک	کین مرتبه در ایزد پاک
تا که ز جسم گلی زبانه	بود از تو صلاح خزان	لبا که مدن تو زیر نه عهد	منصوص شد از برای این

عجب

بیل بخون خست

تا بنده بود بجهت تسلیم	در خدمت شاه هفت قلم	شاهی که بنصرت خدای	ختم است بر جهان کشائی
سلطان جهان ملک دنیا	سر یایه ده سراسر دنیا	چون سعد فلک سعادت اندو	یعنی که محبت با حق مسعود
ختم اختلاف درین کوی طاس	ز آدم شده فی زل عباس	سینه صدق در آس	سنگش محک عیار شاهما
لکش که بچار حد شد آباد	با سنج سدا و لبه بنیاد	دولت جبری ز دستش	گر درون صفی زار شش
رستم بر سر فرازی	قادر کشی وز بون نوازی	فرانش زمانه راز بون گیر	همش بدل بون کشان
خلفه بجا ترش زین مرد	از ظل خدای سایه پرورد	برتر جهت جهان شش	وز حدیث گذشت شش
مصباح کوکب اختر او	معراج ستاره بر در او	شیران سپاه یاد گارش	برام فلک کشار مشش
اندیشه کم اندرون صدرش	ز اندیشه برون قیاس قدرش	در دشتن جهان همه گاه	بازوش دراز و دست گوا
زانکه که فلکند قطع شایان	نشته بسته بگذرد و دغوا مان	گر روی ترش کند به بندی	دندان فلک فتد ز کندی
هر پنج عدد که هست در کار	بر کند همه بهر صر قهر	ناصر صرا و خسر ز زمین تر	هر گفته که بود در جهان
آه بر زارش سینه تعلیم	پیشانی شیر خاد و از سم	پیلان درش به پیش منی	رفته ره مسو چو بر سینه
سیران عطا گرفته در جنگ	ز داده بجا که چرخ سنگ	بدش که درون جان گنج	در جو حدیث گمان گنج
زان رطیف که دست مایه	بر خلق ز دست سنا یه	دشش همه جو غربت شری	دشش همه رطیف پای توفی
آفاق بخواجه جلالتش	مهمان و طیفه نوا شش	پیمان و دست پر ز در کرد	پیمان خصم نیست بر کرد
باو نیست خنیتش روانه	گری بود ابق زمانه	چون کو کینه سپهر ار	تکیه بر نه ستاره بنیست
چرخش سلب سبیه بر دوش	ز دشت خلیفه جاکلی پوش	شکلون علمش چو بیایه	از خیر سپیده باخته
مه کوست بر آسمان چشم دار	در دجل دولتش علم دار	کوشش زده بانگ بر بار	ز زان شده آسمان چو بار
دین را علمش عاری نوا	محرابی او بنای محراب	آزاد که شد به تیغ خوسه	دشست کندش که ز بوسه
خشم ز همه در خور و دینم	شمشیر سیاحتش نیم	از تیغ چو آب قطره پاک	بشاند غبار عالم خاک
تیشش چو زمین ز خون نایه	بس جان که بشت او خیر	دریاخی از کف چو فیش	دو رخ شری ز تار شش
ازو صیت صفا گویان	حرفش رقی ز سوره فتح	آرسته مهند نه سر شش	نون در علمش گمان آید

حکایت زمین بوس حضرت علی		باد به نشانه جادوانه
در سایه تیغ او زمانه	وی رای تو شب پناه نشید	آبی روی تو آفتاب جادوید
همسایه سسایه اسله	لکاب عرب و مجسم گرفته	بازدی تو تخت جگر گرفته
معروف بشغل تو تیاکی	چون عید بلبل خرد سالان	عهدت بدل بزرگ حالان
مهر تو فسون جذب مال	جسنت زهی نراخ دتی	درشت تو جله نقد هستی
با کرمیت تو نیک استیست	عالم تو میهمان رویش	دستت بگریم فغان روز
منصوب کشای جادوانه	انصیف محاسن طریح	رغری ز تو شد به پیش گنج
زان بهیتری که گوشتش	کی قیمت بهیت خوشش نم	من به حشاک که پیشش نم
قیمت کنش روان باشد	دانه نشد ز کاروانی	پیدا است که قیمت صانی
مزدیست بخرای پنج دین	احسان تو مفرد ز کز نیست	این ز که بنظم ز پرست
شده توده زرد به بلندم	نیگر که بهایش چیده باشد	مزدش چو چنبر بلند باشد
بد خوشده ام ز گنج بردن	کار بسته شده ز پنج دیگر	این گنج و چهار گنج دیگر
از بحر خزینه خانه شاه	که که بغمیر شده و به یاد	تا بکو مراد به نشن داد
گرد و بقبول بندگی خاص	مقبولی خود عطا و پادشاه	این بد بد تو جادو پادشاه
از سکه نام تو بلندی	در سبب نظم این کتاب	از نام تو او خجسته رو باد
دین بند خجسته نام از تو	را نه هم غلغی ز کشته خویش	چون من بر دانه زینت تو
کی کرده لب تو گوش من	بل جادوی حلال کردی	فی این رقم خیال کردی
کامل نشوی به سفتن در	چون به نهان در دغا	آن کو به نه زت جلد بکار
مستوجب تاز بانه گردد	کامل تر از دست از روش	آن خواهر که بهیست خویش
کان کن که گهر سنگ یاق	آره نروند کی شود کم	تا چه بکنند که بهیست
کز نامه بدوی بکونام	نقد اندک و چاشنی فراوان	بکشایق بفر تاوان
نشان دو قراب آب خوراک	توان خمی از شراب خوراک	

ATON LIBRARY

خواهی که به ایت کشاید	خرسند شو بهر چه زاید	زاندا نشیند دقیقه اغرنیزد	وزنجیق آرد مغستر خیزد
پالایش قند بتیسیریش	خسار بنات را صفایش	کان کن که گرفت تیش در جنگ	خشنود چگونه کرد از رنگ
هر که علم شدی بکاری	و غایت آن بکوش باری	از اندک خوب بشو فسانه	نی از خشناست سبک گراته
یکه دانه ناز بخت و کام	بهر تر هزار آسپه خام	کاشناخ که سیوه دهد تر	بهر تر هزار یاغ سپه بر
کای بیل خوشنوا ی لکش	بهر تر دو صد کاغذ آتش	یکه غمخیز از خلاصه شوق	بهر تر دو صد کتاب بی ذوق
دقتر چینی در نظم تر نیست	در صد قصه تو یکا نیست	چون مردم دیده چشم بدور	یکه خال سپه نای بر نور
نی چون جیشی که از تیاهی	نوری نه و عالمی سپاهی	آن یک که چون نکته سگاسه	حرفی نبود ز نکته خاسه
یکه از مرید فخر متعش	چون خنده زنگی ششادو	چون صبح خشت بنفروغ	آن خنده که نیز دروغ
آنکس نک سیاه باید	در سنگ سپهر پیوسته ساید	ناشریت صاف در قندج	در سر که چو از نیکوست
آنکس که قاق سیده یار	از بهر موس کی ششاید	بدگو که فراخ گوی باشد	ز نامه سیاه روی باشد
چون گفت لطیف و خوزه	گویند که هر چه کم بود به	ناخوش سخنی که بشیش گوید	مزدخیزد پیش پیش بود
بوقی ز سپر آنکه ساز گیرد	و از گاه نوادر از گیرد	بی نکته قلم زدن پیایی	بر گردن باد باشد از پی
هر کلک تخی که در حریت	مزار غشیا بپیریت	پیر مغر بود و خدنگ و خواه	ماشوره بود همه تخی گاه
نظمی که نه در سحر باندست	بگذازد رخ که ششاندست	بی مایه تجارت این چه است	بی رشته تمیدن این چه است
و تو موس گراف دار	می لاف که جای لاف دار	بی بهره که کار کوش دوست	بیکار ترین مردمان است
گر با نیک ما چو گزنی پای	کز گر خود دو گزید از جای	سنجیدن سایه در ترانو	بیکار تر از دست و بازو
در یا چو بکوزه گم کندس	در کوزه کنشش پس کندس	آن دیو بود که چار ناچار	کاری طلبند ز بهر کار
گویند دو دیو با سلیمان	حکایت		بستند ز بهر کار پیمان
بر دزد بر اوج بارگاه می	روزی کردند کار ماهی	چون در حال گزشت دست	کردند همه کشیده است
فرمان ده کار کاروان بود	بر مردم و دیو کاروان بود	چون دید که دیو بنده ازار	از بیکاری چو مردم از کار
فرمود که هر دو تن مهیا	پویند سبک بدشت و دریا	این ریگ بر دنی آید یزد	اونانزه در سرب رسید

چند آنکه ز حد سیر گزید تا بود حیات بی فشرودند مقصودم ازین حکایت کوته سخن ستوده حیات ز کس زنی ست عرت خوش خوبی سبب قبول عام ز نسیان که ترا سخن بلند و گوش من از سپهر نیلی مان ای شنونده خبر دار نقشی که بنامه نخست است تا سر خوش جام اولیست یارب چو تمام گرد این ماه زان گونه کنش بسینها خا امید که گاه نا امید ای چارده ماه زرکانه کنون که نداری از خورس از چارده بگذرد و چو نیست در چپ زدن خورشوی را خواهی که دلت بتابد از نور خضر از پی آن نهاد نیست و از راست بروج آسمان	لامون شود آب لامون و از بهمان فشار مرده کانشه بی غرض زیست بسیار سخنوری ملاست هر چند که پیش عزتش بیش پیرایه نام صرف غامض خاموشی تو نه دل پست آه چنانکه جبر صلی کردم خبرت بیاد دار هر چند که یک بیک درست گرد و پشرب دو پست روی ندی خسوف راه کش در دل جانند را خلا بخشی سیر مرا سپید	دیوان بچیان دراز کاری بی رخ تن عقوبت انج ناگفته به آنچه کس بخود لیک از سخنی ست روح پرور آن تهنه که عزتش ز غیبت کافه که بود سپید چون گل کالا ز خنده نیر بر بازار خوش خوش تو کل خداوند آن موج زغم کنون که از دور من نیز چنانکه خواندم نچیز چون ساقی پیش شارباز بیز چو دقیقه راهنر بیز راچه از رقم گناه پیش چون فتادل این امیدوار	مانند دراز روز کاری رنجیده شود چنانکه از رنج ناگفته به آنچه برزید سیکوی که عمر پیش بهتر بیشی وکی در و چو عیبت بهر تر مساوی سبب تامل تا تنگ شود از خبر یار در یای که کشتادم از بند گرد و پشرب از جهان پر اینجا همه که در غم عیش صرف عینم کند کس بدین درد از چاشنی خوش ناک نیر کز وی قسبم سیاه پیش ای خامه بیار تا مهر دار هم خضر و هم آب زندگان خالی کنی درون ازین بند از گنج هنر که کشا سئ بر سبب حقیقه معانے وز به هنر ان جهان بگردان تا سیر کنی باه و خورشید گویند خوشی تن نه در رنج
در اصیحت فرزند گوید			
می پروردت زمانه درناز گرد و پشرب چارده جالست دانی چپ خود ز جانب راست اند ز مر اکن ز دل دور کت عمر ابد بود سر انجام کز حور علم یافت انسر	امید که چون شوی خردمند بزنگنه عقل دست سالی دانسته شوی بکار دانی پیوند هنر طلب چو مردان لیکن نبود حیات جاوید آن خواب بر و کلید ازین گنج	امید که چون شوی خردمند بزنگنه عقل دست سالی دانسته شوی بکار دانی پیوند هنر طلب چو مردان لیکن نبود حیات جاوید آن خواب بر و کلید ازین گنج	خالی کنی درون ازین بند از گنج هنر که کشا سئ بر سبب حقیقه معانے وز به هنر ان جهان بگردان تا سیر کنی باه و خورشید گویند خوشی تن نه در رنج

خواهی قلمت بخت ساید	بی دود چراغ راست ناید	گردن کنی سهیل خرسند	نقدی به ازان کشاید از بند
تا که از پس غوره میدهد	شاخ از پی سبزه میدهد گل	کافی که سکن ز بهر گوهر	سنگت دهد اول آنگهی زر
چون بار کنی ز نیشکر بند	خس در دهن آید آنگهی قند	آن نیست نشان علم والا	کز خاق بر سه سجده کالا
علم آن باشد که ره کنی پاک	نی زرقه فروزان چالاک	آن تخته درست کن تبار	کا که شوی از نهایت کار
چون من نشوی که هر زانی	سازم بدروغ داستانی	آن به که بجهد کم پیچ	زین نامه هیچ نامه پیچ
من کین رقم از نهر کز قلم	زین کشته مگر چه بر گرفته	تا تو چه کنی مسی زر اندود	زان قلمبندی چه باشد سود
در دل کنیت مهر فزانی	پیشنه کنی ثنا سرائی	کز مدح چو در طمع کشد پای	در صفت سران نباشد جای
چون زین فن بدشوی کیبیا	سیکوی سخن و لیک زیبا	از کار که حریر زان لاف	خس پاره کن چو بر پافت
حرفه که از دوسه کشاید	از سر قلم برون نیاید	زیبانه به زبان توان گفت	یا قوت بخار چو توان گفت
در بر بدت درخت قندرت	و اواز چو من شود بلندت	زان میوه که افتد بد لاف	تنها بخوری چو ناما مان
چون آمد که گیسیت گرفت	بدی ندی نخواهد رفت	باری کم ازان که از تو چندی	آسوده شود دنیا ز منده
چون مرد بگردم در سه گرد	نی همچو نجیبان جوافرد	سر مایه مردی مکن گم	کز مردی ست نور مردم
گر چه زرت از عدد بود پیش	در دیش نواز باش در دیش	صد سر بر آسمان بشمشیر	تا یک شکم از لاف کند سیر
سران که بر زیر پا دارند	یک جوبه از جان ستانند	نقدی که ترش بدین کوفت	بی رخ دهی مگر که چند ست
خواهی که بهتری زنی جنگ	در ویزه کمتران کن تنگ	سجده دهد چو ابر باران	رنجیده شوند دانه خواران
آنگس که دهد قراضه میرنج	بتر ز محاسب در کم سنج	مستی چو کرم کند خمال	در باده مکنی حلال ست
که بر تو زند فقیه جانبار	در پیش خود از دم سپر ساز	کانرا که کیسه نیست چیر	خود را کند از سپر پیش
در سجده مرد خنجر آشام	از پهلوی خوش میخورد شام	نادانش که نیست با خوروش	باز در پیش شکم کند شیش
آن کز تن خود جدا کند پوت	او بادگری کجا شود پوت	ما پند نمی بدست تباری	از دوست نخواه دوستدار
بیداری پاسبان بهیزد	گنجینه بر دلبه رکت دزد	یاری که بجان نیاز داری	در کار خودش بد داری
صد بار بود بان شکلی نیست	چون کار بجان سید نیست	کن برکت بکمان در مین	بر درکت کو دکان نوزین

کاموخته شده چو در باسیم	کالای بزرگ را بودیم	کودک ز درم شود گره گیر	پیر از چشم سیاه تر
در خود بعلطه خود با شد	در دست سیاق افتد تاه	یا آنکه شوی وزیر کشور	وزیر سیاه باشی کاره چو
وای ز نسیم متر چو چو	از آسب سیاه سفید روی	بهر شش و کام باشی	سیکوتی شام که نیک نام باشی
در هر چه ترا شمار باشد	آن کون که صلاح کار باشد	نیکی کن و گریه بی سکالی	از خشم زینت شش نهالی
گر نیشانی در رسته از خار	آن خار نشان که گل بهار	نشته که ز غم خون نشان	از بهر صلاح ناتوان است
آزار چو سینه سوزی	کار و ده شوق تو نیز سوزی	مانن که سر خراش دارد	برند شش چو سر بر آرد
آتش که بظلم گشت خویش	سیری بنو در هیچ رویش	ششیر که کار او سست آزار	باشند به نیام زان نگار
آزار که طلب همیشه	کار و دن خلق تو همیشه	با کس که خردش چو خندان	با او آن کن که با کسان کرد
گر دست رسد به بد فغانی	حمت کنی به هیچ حالی	رنزی که خور و بار زشت	در حال بهشت باید گشت
بر خوشی آنکه او بخشد	بخشد آن او خرد و نرود	تا در شش که تن ز کینه شش	و آنکه شش تا بر دیش
مستی که ز بهر چه بیازی	آن که رسد بد و نیازی	کوری که در و گشت گذار	مان تا گشتی گشت فلک دار
آنرا که سرای تیغ باشد	حمت کنیش در تیغ باشد	تا آنکه بود جهان پر از دو	همین نشین که خیم در پست
در جنبش فتنه جانگدار	بر خار چو جرم پا نگدار	اگر نیازی بس فراری	با تبه و کبک بجزه بازی
بازی چو کلنگ در بر جا	پاس ز خوشی تن بیک پا	شد چو دشمن تنگ	از وی نهی مگر بهنجار
با پنجه دران بچاره خیزد	از شیر بپا پس گر نیند	مرغیکه طبع بخله درم	اند ز خف جان به سر انجام
اقدام چو کار باگرانان	با صفر زیند کار دنان	مردم چو در جهان بفر	از باد بگرد و آسیا سنگ
پینای عقل به پیش بیدار	بنیاد شو و پاس نشین بیدار	شب که کور بود عیس چو در کو	از در خود و طبایع بر کو
سنگ ز جهان فریب ناک	کانه پس آن بود بلاکی	چون خنده کند پرده در بر	ششیر زنده شعله بر فرق
همین نشین به عالم شس	کز در زینت بی ملکس	گنج که ز کام آسیا جست	هم در لکه چو از شش است
سفره به شش و ناکه مالی	آن نیست مگر کن صفالی	مال را چه نشاد کار از است	تشنه شش از بلاک جاست
آن که بهر چه شش تابی	تو شش که خلدن پای	تا دل تنگ تو زنده سونی	راحت نبود هیچ روی

چون قافله در گریز باشد	خواشش همه خیز خیز باشد	خواهی که نگردی آرزو مند	میباش بهر چه هست خرسند
پریان حریف روی درو	خرسندی دل صلاح مرد	مردم چو ز رعنان تباد	جهت شرف کمال یابد
این سرخ گلی کف خون نشسته	خوشین خون سرکش نیست	این بود از شکنجه درویش	ز سر چه که پیشتر با پیش
گشتی چو سبوری کلاه دار	شو ساخته خدنگ خوشخوار	وزیر شو سه وزیر ثقیل	از خانه زنان باش غافل
تاو کنی فی و زره کشائے	ترکانه ز موگره کشائے	مردانه که کار مرد در د	آن به که ز بیم جان بلزد
گیرم ز معدو عنان تباد	از مرکب کی خلاص یابد	از پیش پاست گرم خیزد	مردن بقفاست چون گریز
کار فطرت پیشتر دیدن	نتوان بقفای خویش دیدن	بیرون ز اجل چو یک کاری	تا نیست اجل کبوش باری
چون از درگی سی کند و است	گواز سرخون خویش بر جا	مردانه که جان خود سپارد	بر جان کسان چو حمت آرد
تادل بقدر خویش باشد	شمشیر بکار خویش باشد	دل را چو شود خرنه تاراج	شمس به صلاح نیست محتاج
بی همت اگر بزم رانی	هم باز بهی و هم رانی	و باز دل باشد خست	هم سرفه کنی و هم خست
آتش بد و ضمیر باشد	پایش بفر حقیر باشد	یا آنکه دلش بر اس پیشد	شیر خدش چو شیر پیشد
لیکن سبکی مکن چنان هم	کت دل برود ز دست و جان	در حاشه مشو مبارز خام	بهار به بین و پیش گام
پای که کند فراخ گام	از پا چو ریزد شملای	در تو بغزاشوی سر آنگ	با سهل خصوصتان مکن جنگ
شکر نه همه دلیر باشد	روشت شغال شیر باشد	گر خربو جل فسر و نماند	قدر تنگ توستان کردا
گر شمشیر نبود سیاه و دجور	در خانه چراغ کے دهنور	در با تو عدد زبان کند تیز	چون دایه کار هست مگریز
بر سر نیزه است جور و بیداد	کس را بنود ز بی هنر یاد	چون خست کلاهی خاک باشد	از زلف زینش چه باک باشد
گر دیده ظاهر است بود باز	در عیب کسان نظر نیاند	در یابی به پیش پستینه	آن به که نشوی خدای پستینه
پستینه بهر چه پستینه است	آن کن که بود خدای خوشنود	دورخ ملبس چو کنده ز	کاشتر بود در آن خراگشت
بفرود چراغ بار سائے	کورست سری بر دست سائے	خواهی که سری پیر خ گردان	گذازد عنان نیک مردان
بار و آتشیان شمشیر کاه	در حجت گل شود بهار	گر چه ندهند کنده خود	بوی سده ستان یاری دور
عطار اگر چه تند خو است	مشکش بهر چه تازنه است	با هر که نه دولتی ست	کینه سر که گشت کام شیرین

شمع که بود ز روشنی دور	ندید بچرخ دیگران نور	دولت نه همان بود که بچند	فلسی دوسه راشوی خداوند
مردانه جهان چو در پیری	مردار کشی بود نه میری	دولت بود آنکه دل فروزی	وز ترک عمل کلاه دوشی
در دهنش تیغی زنی دست	تا مست شوی بجام است	گر فقر با خست یار یابی	در جبهه قدس بار یابی
و می طلبی از آنچه دور	هم فقر بود ولی ضرور	دانی که بخاطر سوسناک	هر کس سدا بجام پاک
گر داعیه رسد آنکی	تو خود بجزا اگر نخواهی	وز غیب دری اگر کشاید	اندر زینت چهره نماید
یا این همه هم چو بچند	کامل نشوی هیچ روستی	خواهی شرف بزرگوری	سیکوش بهشتی که داری
کان تن که بهشتی هر شست	مردم نگری و بی فرشته است	من فکر که دلت سرفرازیست	سلطان منش که تیشه باز
گویند که در عرب جوان	حکایت شبان		بوده استار نسبت جوان
بختش چو باغ بهری داشت	بهت بفلک بربری داشت	زان پیشه که اصل کار بودش	اقبال بهی اگر نمودش
زان شیر دلی که در شتابان	آلوده نشد بچربیش	رفتی پادشاه چو تمندان	دنبال چرای گوسفندان
او سبقت امید کرده بکار	در دین و دین شدی بکار	چون حرف قلم درست کرد	دامن بهیلاج چست کرد
تا یافت از آن هر سیرتی	در هر دین تمام دستی	روزی پیشش بریده داشت	کای جان تو گشته باخود
نوشد چو شکفته جوانی	از جفت گزینیت دانی	گر فرمائی ز بهی سیرتی چند	جویم سیرتی سزای پیوند
گفت که چو گزینیت کاری	جفت از نسب چنانچه باری	گفتش پدای سیرت چو در	زاندا زده خود درون سینه پاک
گیرم که در دینش بخت	بچو سینه کا چون شود راست	نقد سیری و سواریش کو	و اسباب و وسایل سیرت کو
آورد و جوان او را نه پیش	شمشیر و قلم نهاد در پیش	گفت از سیرتی گزینیت دارم	این هر دو نه بس کلیه کارم
آن که در دین و دین	شک نیست که چو چیت دارد	از گنده چو بهت بلندم	بر کنگره بهی سیرت بلندم
گر بازو بهی سیرت	هر چه آن طلبم در سیرت	گویند بهی سیرت آن چو افتد	شد بر سیرت از آن که از زور کرد
دولت چو بر دنگند سایه	شد خشم بلند مایه	فی الجمله هر چه دستم	هست چو قوی بود بر دست
ای آنکه ز من بیاد داری	این بند ز من بیاد داری	جان پدرا در سیرتی بجای	بر جان پدرا در سیرتی دعا می
دندان کشای قفل این راز	آغاز داستان لیلی و مجنون		ز نیکو نه در سخن گفت باز

کافر و زک زاده قیس فرخ	خشنده شد آن قیامی	زان نور خجسته شبانه فرزند	بر عامریان خجسته شد روز
بنشست پیش پادشاهی	بکشاد در سیمیه	بیکانه و خوشی را صلا داد	هم نزل نشانده و هم عطا داد
وندیس پرده مادرش نیز	آرست ز صدف تا به دل نیز	میر خجست خوب تر شاری	اندازه هر یک شمار
جست حکیم طالع اندیش	گاه کند از حکایت پیش	دانا بشمار خود نظر کرد	گفت آنچه سیر از شمار کرد
کین طفل مبارک اختر خوب	یوسف صفتی بود چو یوسف	با اینکه ز گردش زمانه	دو فصل مهر شد و یکانه
لیکن نداشت که جوانی	در سر سوس چنانکه دانی	از عشق بی ترند گردد	دیوانه دستمند گردد
از ریش چنان کند زارش	کز دست رو عنان کارش	ما دید از چنین شماری	ماند دوسه بجای خوار
لیکن ز شاد روی فرزند	گشتند بهر چه گشت	آن نکته بسهل برگرفتند	و این طرب از سر گرفتند
یکچند چو در چرخ گشت	آن گین تر شگفته گشت	ساشش شمار خجست افتاد	ز نور چرخ و انجم افتاد
شده تازه چو نیم سته سر	بابال دیده نو تر و	نزد هم شده بهوش	چون مردم دیده زار چینه
زیرک دلش چو باز خواند	در پیش معلمش نشاند	وانای قسم ز بهر	کردش بکنار شخته سلیم
به دلش چنانکه داشت	سیر و چنانکه میخواست	آرسته مکتبی چو باغ	هر لاله درو چو شجر
زین سوی نشسته بود	آزاده وزیر و خرد	ز نسوی ز دشمنان چو	کاتب شده چو بشت پرور
هر لاله رخ چو سته گل	بر گل زده حلقهای سنبل	از مقننه دام ماه کرده	دلها ز نسج بچاه کرده
بود از صفت آن تاجین	ماهی که زو آفتاب راز	بیلی ناسه که بهر غلاش	خاش نقی ز نقش شاش
مشکل کشن قناری انجم	دیوانه کن پری و مردم	تا راج گر شمع جانها	بنیاد شگاف و خان مانها
سلطان شکر لبان فاق	شکر شکش یکایک شاق	گردن زن عاقبت فروشان	شوشین ده صلاح گوشان
سرتاق مش کر شمه و ناز	هم کسش حسن و هم سر ناز	مازی و بهر ار فتنه دروهر	چشمی و بهر ار کشته در شهر
چشمش ز کشته مست و بهر	آهو بره خواب بخر گوش	خندان چو من بهاره رو	شیرین چو شکر تلخ گوی
از و بهر چشم دیو بسته	تبسم فرشتگان بسته	نیست که هر غم بستان	طاووس بشت و یکایک بستان
فرید و کلاه اسوار	داده فره را صلاح دار	از فتنه بدو شش چو	او بی خبر و نظار گشت

سجود پیش بر نشانی	پرونده بایست زندگانی	همیشه که آنگاه پیش	همیشه که آنگاه پیش
گفته شد که کجایم ز آلود	خوش خواره تر از کجایم	سیر و رخ جبین تها و او	سیر و رخ جبین تها و او
اندر صفا کان جهان شیرین	چون ز سر به شور و صفا	هم چو سیر زبان و هم	هم چو سیر زبان و هم
نیکو چو نهال نود سیده	خوش طبع و لطیف و آسیده	رونق ز شکوفه و شمع	رونق ز شکوفه و شمع
بودی به شمع چو شکوفه	مست خنق معسل پیر	صد دل بدو خرد خرد میکرد	صد دل بدو خرد خرد میکرد
تا لیده تخته در لیستان	چون بلبل مست گلستان	از جان روان آتش می بود	از جان روان آتش می بود
وان تن که نوای او شنیده	توان قهر کنای وین دیده	وز ناله صلا می در میاد	وز ناله صلا می در میاد
سیر خوش سیر ز لطف کجای	گشته بهس ندیم و یار	نیز از دل چاک گشته	نیز از دل چاک گشته
ایشان هم را لایق	وان سوخته و سوزانی	گشته نفس نفس گران	گشته نفس نفس گران
هر دو بنظره روی در	در زنده خیال تو در	در گشته بهم کی و جان	در گشته بهم کی و جان
بی هوشی شان بگفته	خانه شوی شان سیر و کار	دل سینه و دیده باز مانده	دل سینه و دیده باز مانده
وان کرده نظر روی گرا	وان گشته ز دیده سیر	وان سینه بفتح ناز داده	وان سینه بفتح ناز داده
این گفته غم خود از رخ زرد	وان اوه چو شیل ز دم	او نیز ولی شبر سنا	او نیز ولی شبر سنا
این کرده بگره خاک	اوگر فرو خورده در دل	او شسته ز جهان	او شسته ز جهان
این کام خور ز فغان	او سینه خور ز خود	خون ناله دل دیده	خون ناله دل دیده
اندر شمع صبر گم کرد	غم بر دل دیده شلم کرد	هم خانه بباد واد و هم	هم خانه بباد واد و هم
طوفان ز تور سر بر آورد	و افات بربخ خون بر آورد	خان شده و خرنه تاراج	خان شده و خرنه تاراج
فریاد شبان بماند از کار	شیش آید پای و گر خوار	هم بهر حجب شکسته	هم بهر حجب شکسته
در داده پایله ساق شوق	گم شده و حریفه در کی	هم خانه خراب گشته	هم خانه خراب گشته
میتوان بهم آید خرابی	شد بی خبر از تک شرابی	در پیلو خود کباب	در پیلو خود کباب
وز دیده در و نگاه میکرد	سید پوز دور و آه میکرد	چون مایه دگر سیر	چون مایه دگر سیر

می بود ز نیک و بد سپهرش	می شد خورشید و ماه و ستاره	می کرد کیمین نقشش بنیان	می کرد گران ز بیم نشسته بپایان
اندیشه نهوز خام بودش	دل ز غم تنگ و نامش بودش	پوشیده لبان برق و قشع	گرچه بر فسرود برده گشتش
از دشت غم خراش خورده	چو دشت که دور باشد خورده	صد خنده دشمن ز خنجر غم	هر سوخته میخانه غم
این تن که شد و ز تیغ روزن	دو زند و گر ز جسم روزن	چون لاله جگر بیگفته شد	و غمی بجب گز نهفته شد
می سوخت چو شمع بار خورده	در گریه و سوخته سیکار	در آتش شربت خفته می جست	از خفته باب دید می جست
استاد سخن ز علم میرانده	او تکیه کتاب عشق می خوانده	در آن بخت درو مندل گنگ	در آن داده پاد و مانده بی گنگ
باز نمانش برین گل بود	میهای خوش گواه دل بود	خون ریش از صفای سین	پیدا چه می اندر آگینه
بر چرخه شرم برده می شد	و آتش لبش گرفته می شد	هر خنده که غم بود سر سبت	می کرد ز بوی فلق سبت
می سوخت بجز اندرون عود	می شد باغ مردمان دود	بوی که ز نافه درنگا پوست	پوشیده چگونگی در پوست
عاشق منکر که داغ پوشده	گوشتش بر چرخ پوشده	دستی که کند عیسر ساس	انگشت بر و دانه گداس
یوزن زاری آن دو غم خوار	در چرخ یکدگر گرفتار	یازان که بر کنار بودند	وز دیده در آن نظاره بودند
می کرد بسینه جوش در جوش	می رفت دو قصه گمش بر جوش	بینند و نقشش بنی از دور	عاشق حجاب خویش دور
کس نمی پیرده می گفت	این خاک بخونش بار افست	این دشت فسانه در مدارا	او گفت نکایت آنکارا
رازی که ز سینها بچوشت	او باز کند گران بپوشده	باشد چو خریطه پز سوزن	بندش چو بند سوزن
آن لب که کلاهش ز تابش	چون بسته شود کلاهش	بر روی محیط پیل توان بست	توان لب خاوش توان بست
چون نتواند کس این از	<p>آگاه شدن ما و لیلی از</p> <p>قصه او با جنتون</p>		وز هر طرفی بر آید آواز
کاز او جوا از فلان کوی			شد شفته فلان چو پیر
در کتب عشق شد غلاش	نواند شجره ز فروع تابش	تقدوی آن بتیگ است	وین درش تابش بهانه است
ز هر چه شنیده یاد گیرد	تعلیم و گر بسا و گیرد	آموختنش کجا بود شوش	کجا دخته میکند فراموش
این قصه هر درون سرائی	سیرت نهفته باجرائی	تا گشت ز گفتگوی او با	برادر لیلی این سخن فاش
ما از زینب شهر خیار	بشست گویا شسته دلیار	زان آتش ده زبانه سپید	وز زینب زان سپید

فرزند عسکر زین را نهانی	بنشانند ز راه مسر بانی	گفت ای دل دیده مراد	از روی تو باد چشم بدو
دانی که جهان فریب ناکست	آسود گیش غم و هلاکست	هر کاسه که خون و مهر دارد	پنهان بنواله ز هر دو دارد
هر شمع گل که در بهار است	در دهن او نهفته خاکست	هر نافه که بوی خوش سرشته است	پنهان جگری در نوشته است
زین پرده که در هوا کشید	کس پرده که در هوا درید	عام ست اسید نیک ایان	از عالم و عالم آشنایان
توساده مزاجی و تمکال	وز نیک و بد زمانه غافل	چون اهل زمانه را وفا نیست	در ایشان طلب فارغ نیست
این تا گنی عنان دل است	کافتاوه خلاص کم توان است	القصه شنیده اسم که جانی	داری نظری به آشنائی
تسسم که چو گرد و این خبر فاش	بزم شوی میان او نه	تا خانه نکرده بر زمین میل	انپاشیده به در چرخ میل
آتش که شاخ از زن فته	زود از گشتی بخرمن فته	کم خور غم بیش گر توانی	الاغتم عشق و ناتوانی
کین هر دو بلا چو سیل گری	دیوانه شوی دیابسیری	با این تن پاک گوهر پاک	آلوده چو اشیای بهر خاک
جانی منشفین که چون سیل پاک	نست زده خیزی از چنان پاک	صوفی که رو و مجلیست	وقتی بچکه پیاله برو
چون شهر شود عروس	پاکی و پلیدی بیش چه معلوم	آنکس که گیسو کاسه راند	تا خوردن خود نش که در
عشق از بهر بود و بعدی و پاک	خالی نبود ز شرمنداسک	آوازه چو گشت در جهان	صرفه نکند کس به شام
گر دم زنده کار داناان	چون باز بهی ز به گمانان	نیک از دل نیک از دارد	بدر از گمان که باز دارد
تا در بهار نیکی خواهی	بسیلی بکاک و سینه کاهی	بزر انور و سیر نهاده	البسته و خون دل کشاده
زان غم که در دهن فشرده	از دهن پند بیش نشیده	باسوختگان حدیث پرین	روغن بود اندر آتش تیز
پار ز هر چه در شیش باز	اسب را بهان خوش کنده	ما در چو شناخت که اسیر است	وان کن گشتش جای گیر است
تن رو به چرخ که میگفت	گفت آن خبر نهفته با چرخ	بشید پدر چو حال فرزند	گشت در خجالت و سر افکند
فرمود که سر و نو بهار	در پرده چو گل شود و حسار	از پرده برون سخن نراند	خواند پس پرده هر چه خواند
مهر اسیرای بسته که در	دیوار سیرا بلند کرد	او مانده بکنج جبهه و تنگ	میداد ز گریه خاک را رنگ
هر آنکه عاشقانه میزد	آتش ز لبش زبانه میزد	سفر خانه ز راه آتش اندود	چون تربت مجربان پرازود
میخورد ز راه غزل غار	میز و نفس سینه سمار	که خاک برین چو سایه نیست	کاهی غم دل بسیار میگفت

میری نه که دل براه دارد	واندیشه بدل نگاه دارد	ایری نه که سینه را بجا دارد	خوشایند دل بیرون تراز دارد
از یستی چنانکه دانسته	می بود بگر دزد گانسته	چون دیو سید و حال می ز	فرمودی خیالی نه گانسته
هر چند که مادر از سینه	می بود نیز داو شیب روز	زو مشعل چون خوشتر میکرد	غم پادشاه نیم بخش میکرد
لیک آنکه در اسبوی است	با مادر و با پدر چه کار است	نی خوشی ز دوستش با افزون	کین جهان عزیز باشد از خوش
چون نماند پری شوش حسد	خراب شدن مخنون در عشق بیلی قهر مایه		در جزه غم هم و گوار می
قدین بهر حال دلیند			و در اسباده بد یک چینه
در گوشه صحن و کج دیوار	سکیر و سرو و عشق تکرار	بی صفر می فتافت چون کور	بی رشتن می تنید چون کور
عجب است نجاشی در این راه	میداشتند بجهان خوشتر را	آهی بگر فسرود و سحر	والا اسباده شرد و سحر
زان ناک غم که بی سپر بود	هر دم خنده اش در جگر بود	دزدیده شکر دیده میر	دزدیده و شنبه میر خیر
بر حلقه نعل آتش نیش	خازن نه کسی جز کیش	زین گوته چاره که در کیش	میکرد و شکسته را آتش
چون سیل غمش سید فرق	از پرده برون فتاد چون قی	بیرون شد در و سپهر چکا	در انگه بنا که از سپهر چکا
گر بماند زمین فتاد تیاب	بر خاک مرانده که چون آب	بر دشت از خانه راه صحر	چون خضر شود و سیل خضر
میرفت چو باد کوه بر کوه	خاکی ز پیش دوان با هو	هر کس از لطافت جوش	نیخورد شوق ز دانه گش
انیش ز درونه پند میداد	دش بخفا گزند میداد	طفلان بنظاره سنگ در	پیشتر دوان سنگ در
با این شنبی که در گذر بود	دیوانه ز خویش بخسیند	میراند ز آب دیده رود	میگفت چو دوان سحر
میندزد درون جان و دم	زان باد چو رنگ قهر میکرد	چون گشت یقین که در دلی	دارد سفری در دانه شیب
زین غم همه در گذشتند	گر بماند بقبیل باز گشتند	رازش نیز نامه خام کردند	میبود ز دانش نام کردند
بردند خبر ز روز کارش	سوی پدر نیز رگوارش	گفتند ز راه سو گوار می	کای سپهر پند میداد و چکا
کان رو که تو می فتاد نیش	ز اسبب ز نامه لطمه خورد	ز محبت ز ولایت پدر برد	جانشین بطلبیت پدر برد
ز یارخی از فلان قبیله	بشتن و دزدان در طوب	زان بنه که در کلو فلان	مجنون که قیاس گشت بنده
گرد سپاه او شوی بر واز	باشند که هنوز یا پیش باز	پیر از خبر چنان جگر دوز	ز دفره از درون جگر دوز

خون از جگر در دیده بگریخت	نی نی جگری ز دیده بگریخت	آلت دم هم خون جگری کرد	وز جگری جگر سپهر فرو
آتشکشش بگریخت که نمک در	گرمی جگر و نمک هم در	وان ماور و رنده پر چوشت	کای تو شسته گشت آب و شیر
غالبه بچاک تیر و سوزان	وان گم شده را بچاک جوان	سوی از دل آید می کند	صحرای سحر سپید میکند
بچاره پیر و پیر و پیر	بهره سرکش گشتش خون	کای رفت ز سوز دل شستمان	فریاد کنان بهر سیلابان
چون گشت بوی بخت کوسا	از کوه شسته ناله زار	اندر چرخ ترانه زد گام	افکنند ز شک با ده و جام
در یافت حریت را پوستان	باز فرزند هزار دستان	سیکنت دران فراق فزین	باغ و غزل و جرات انگیز
فر کرده سراسر بمان خاک	در دامن کوه پیش خاک	دل را بستینه شکامیداد	رخ از طماخچه رنگ میداد
چون چشم بد فدا و برو	شده شسته ز غمی غمش	چون سوزگان دور بپوش	بخت گریختش رویش
و پیش چرخ مرده بی نور	دور از سرخ تو ز غم تو دور	چون روی پرید ز فرزند	غمتی دل پاره یافت پیوند
خم کردن ستم رسیده	بالیده بپای پیر دیده	پیر از جگر کباب گشته	رخ شسته بچون گشته
گیر نیست بر رخسار جان	بوسه بکشتش به مهر بانه	میوخت بزاری از گزشت	میداد سوز سینه بندش
کای شمع دل چراغ دیده	وی میوه جهان باغ دیده	بآن خردی که شست است	چون در وصل افق اداست
وردی که نهاد بر تو این بار	سودای که کرد تا این کار	بادی که رسید در غمت	آهی که لب پنه کرد و غمت
پیرانه سرم گذاشته بود	بر بیری من نیادت هر	بودم گمان که گاه پیری	موس شوم بدستگیری
چون نشکند این من بقالین	خجور تو باشم ببالین	خود گشت درین حال پرورد	پیش از تن من سفال تو خرد
رو در که کنم که در چنین روز	روزی بقیه ام اندرین روز	در باب که عمر بر سر آمد	طوفان اجل بسود آمد
زود میل طماخچه برگ جهان	هم جگر خراب گشت هم جهان	جنبید درای کار و انجم	موج طلبید ساربانم
لبکست پی از گمان تنم	وز زار گشت شد در تنم	پیری هوس جو انجم برد	مرگ آمد و زندگانیم مرد
اگر چنانچه شوی بگریخت	بشدت از برای این روز	چندین زبست تنم در	دیگر چکنی تو عیش من تهر
چون کار جهانست نام فروختی	تو نیز سو جهان چو کوشی	شیری که خراش بچشمش	تو دشته چو پیدی بپیش
آتش که شعله خوی دارد	رشته ز آتش چه رو دارد	کسی که سکه زانند تارک	کسل تو باخته تارک

تو باخته تارک

من خود زمانه ناتوانم	تو دشمنه چه مینر نی بجایم	شکست دلم سپیدی چندین	دل تنگی من مجوی چندین
ای جان پر بختانه بازای	وی مرغ باشیانه بازای	بشتا بسکه نادین غم آباد	پیش از اهل علم رسی بفریاد
زین بسکه چیتنم شتابی	جویم بسے ولی نیایی	وان مادر تو که در نقابت	او هم ز غمت چو من خراب است
زان پیش که دیده را کند تر	مردم مدرکشان ز رخ خوش	زان پس چو ملک هم نشیند	چند آنکه غمایشان بیند
تشنه چو برگه می نند پی	شریت چه دریغ داری ازو	مستی که کشش بخواب رود	پرده دوسه تا خراب کرد
ما کیم دوتیره روزی کس	یک دیده چه چشم ما توئی بس	پسند که از جمال تو دور	بی دیده شویم بلکه بی نور
وانی که بنای خاک است	پمانه حیات نادرست	زین فرد که در هوا است	بنیاد بسی خزینه کست
تا کیسه تو نکرده خاس	شور بر سر نقه خویش حاس	نقد تو همان بود که خندان	بختی بحال از بهندان
از وقت غریز خویش لکش	یاران غریز را کنی خوش	چون گسارت فلک خوشیا	تو خود چه کنی گمراه زیان
هر کینسی که میرود تیر	یکدیت سواجل یکا شیر	آنکه که چیتنم شتاب خوش	چون زانوش بخوابند
زینسان نفسی که چل شمر	عمرست نه یاد سهل شمر	آنچه که قیمت است نه شمر	صلح چو کنی برای گانش
آخر بد تو ام نه اغیار	بیکانه مشوین بیکیار	بیار اگر چه در دناک است	بیار پرست در ملاک است
ز آنجا که کیت خون و پود	مرگ بدست رخ فرزند	زان روزی که دست و پا توان	زانار عیگر کجا توان
چون تایشه کند بخت و کس	رخبیه تر از که بود سنگ	زانست شتر ز باران	کان بار شتر کشته جان
آن غم که تو هستی از شمار	نه بر تو که برون است بار	این جان که جای است برون	وین کار نه کار است برون
گیرم که تو برون توان بود	بی خانه و جا چون توان بود	کز آن نمی از آن من با	وزنه برون خوشیتن با
هر چه که عشق چاه درو	نیر و شکس صلاح مرد	لیک مشق آفتان برون	کاشش چو درونانی برون
مردار چه پسوزش بهمن	دودی نه بد برون روز	مستی که برون است تو	وز جام خوشیتن گشت
گرواقعه چند سینه سود	مردی ز پی که ام سود	سپار پرست دیوتن را	کردار عیان خوشیتن را
صبر از پی روز در دور	وزنه همه وقت خود صبر	سر مایه یافت سهل	نمایافته در بهان عزیز
زین غم همه گمرا دیکت	غم هیچ نخر که در کتارت	گر بر همه آسمان نمی کشی	کوشم که سلامت در انوش

آنست که دولت از خرابی است	لیلی سنان آخر آفتاب است	آنستیم تا بجای راه در است	با او بنشاندت بیکجا است
لیکن بختی چو دیو را بند	دیوانه نشد سزای پیوند	این دیو ولی را کس از خوی	مردم شود راه مردمی جوی
تا بود که ز خون بخت پر نور	همخواه شود فرشته با حور	همچون چو نوید کار بشود	بنشست در غم ترا اندکی دور
با پیریشم گفت گریان	کای ز آتش من تل تبریان	از من بمان بیکجا گریه	دانم که بتو هنر چند است
لیکن چه کنم که نفس دو کام	از حیا دم نمی شود رام	بر دل که ناز کی است	اندیشه ترکی عینیت است
گویشم که بجهد گاه و بیگاه	در غم دندیم خیال را راه	باز افکند آسمان نیلی	در خیمه این غم سپید
خوگیر که از بلا گریزم	از بند قضا گریزم	بیچاره وجود هستم بدید	مغیبت بر جهان تقدیر
تا مرده ز رشته جبینم	وین رشته ز خود گسست تو را	آن روز که بودم از غم آزاد	پیوسته و خجسته خودم شاد
و اکنون که برقرار نشستم	این هم نه بماند ز خویشم	کس را بجز در راه نیست	مردم بکس بچه نیست
رسی گل اگر ز خنده خوش	چندان گریه تی بر آتش	آنست سیاه راه چاره	از سر خلق هر روز آواره
چون عقد شاد نیست	هم بزم نشینم ز غم دل	در بادیه نشسته حکم تاسیب	از دیده خوشتر فرود آید
اشتر که ز جوتی شد شگاز	غورده ز گامی خود خور باز	کیم هر خلقی چه است افتخ	مجبور بودم ببردن رنج
پروانه شمع را که فسرود	کو از تن خود بر آرد و دود	چون بگریه از بر روی کار	ز اندازه برون و در شمار
آن کافه آسمان نداند	داند چه در آن شکنج باند	توسن که بگرد و از ریشم	هم رانم شود از آن بچام
گر کار به دست خوش بود	کار به خورشید پیش بود	چون نشسته ز مردم از خنده	تسلیم شدم به پیر آید
تا باری جان بچاکم	جان به هم دیار ندیم از دست	یا مسرا و شوم و پراش	یا در سر کار او گسستم سر
آن ای چرخ و سرن	من که هر تو تو فسر من	ز نیگو نه که هر من	از رده شد و زنی درید
شمار که بگفت از رت	در تو شمری غم که گشت	زین غم چو قرار نیست	غم زمان نیست با رت
بار کشته بر دل شری	بر دل شمری غم که گشت	در دل شمری غم که گشت	آن وعده که کرده و نیک
باز رفت پر گشت شوم	کالا شود و دم فرو شد	پوید پوید به بچه	کرد و در شد و در شد
آن چاره که تا تواند	دیوانه بیا نور ساند	مجنون تو قوتی بیانی	شده بید و در ضایع او

بایم دوستم کش زمانه	پاز آوردن پدر مجنون را بجان خود و قتیرون	رفتند ز دشت سوی خانه
گوینده حکایت انجمن	مادر دماغ خود را بر دوش را بر دوش	کان خسته چو باید بر روی
آمد بر آغوشش رنجور	نزدیک برگه دراز شد و در	بگست زرد و زنده را زنده
بوسید چو مادر آن سرش را	تر کرد بگریه شکسته شش را	گاه از شرده دشت چاک را
گر باین نغمی بر کشیدش	پس جامه باره بر کشیدش	از شکسته گلاب بر کشیدش
و انگه تنش چو نقشش جا	از دست بر جسته و عامه	گرمی سونج خود بر کشیدش
آورد در راه مهر بانه	مادر پیچید چنانکه در سینه	میداد نواله در دهانش
مجنون که در و نه بر زخم داشت	داندیشید که با غم شکم داشت	سینه که شعله ای آذر
چون خورده غارت آن خورده	مادر سر سرفه را بر جسم کرد	گفتا که بهشت گر اندیش
تا زاده شازدهم وجودم	رنجی بجان نیل از مودم	کز انده دهر بر گران داشت
آزادم دشت بخت فیروز	ترا سیب نامه تا با هر روز	کافوری گشت زلف قیری
بالای چو تیر شش کمانم	راحد به تزلزل استخوانم	سوز و به غمت گسسته حالی
باریکه گهی بزم آن بار	خود گری که چون بر میگردد	افزون بکشتند بر سنگ
گاو کیکه سست بر دلارام	گو سالت خسرو بر ویرام	بر من سستی بدین گراست
زین واقعه داری پیچید	تا مادر و اراد بر خیزد	بیرون نغمی ز عافیت پاک
مردانه قدم بر روی از گل	بنی بختی خورشیدش دل	از کام رو ابر آوری کام
کاشاکه بود شکست گدایا	صبرست کایه بست گدایا	در و به صبرش توان فیت
کار کیکه پیچید بر کشادند	بار و گشتش که غداوند	چهره ی گیسویم تا تو انیم
مجنون ز در و نه بر آذر	بگشت بدردشیر مادر	پر و زده مرا چو جان سپید
دی کرده بانه بستی	پدید از تو گشت سستی	در غم که مهر و زان شست
خیزد تو که عافیت سپید	چون دار تو سود سپید	دیده اند به بندگی ملک و شاد

یا نقد مرا بدمن آرید	یا دست ناز و امنم بدارید	ما در چو شناخت سر کارش	کز دست شدست خنکاش
غنجواره او شد از سر در	میو خشت بدردم می خورد	روزی دوسه برگ کار برد	و اسباب و وس یک بیک تا
پس گفت به پیرخانه نازد	رفتن پدر همچون چو استکاری	لیس و نومید باز گشتن	پیرانه روز بهر مقصود
تیراز دل دروند برقا	گشتند هم ز خویش پیوند	رفتند ز بهر خواستکاری	اشتر طلبید و محل آراست
از اهل قبیلہ متری چند	ز اندازہ نمود مردی پیش	از راه گرم بر ستم تازید	در خانه نسبت حصاری
آمد پدرش مبروی پیش	پر نعمت و نزل بکیرانه	چون سفره ز پیش بر رفتند	بنشست به پیمان نواز
خوانی بکشید مستانه	میرفت سخن ز سر شماری	بر جعبه چو تیر خود بر انداخت	عیش و نشاط و درگرفتند
با یکدیگر از طریق کاری	میگرد عمارتے شکر ریز	کایزد چو بنای دهر سر برداخت	جویای سخن غرض در انداخت
در جلوه آن عروس نوخیز	از چشمت گریز نیست در	چون هست چنین همی گرام	سر طائفه جفت جفت درخت
نیز در همه را نبرد گام	با و در وصفها در آینه است	کسی نربان خود کردی گفت	کامید خود از دست برآرم
ما سفته دری که در خزینه است	هست از بگی مهر گانه	گر سینه مهر او کنی گرم	با گوهر پاک ما شود جفت
قیس خبری که در زمانه	از پس عجبی باند خاموش	بر خود قدری چو بار تحسید	دانا دی او تیار و شرم
این قصه چو کرد و میزبان	ورنه کم آن سزا که در آن	بهر کشته گران کسی بر نبرد	و آنکه چو آب و در سبیل
گفتن که آن ز داو باشد	بیمیدون باد باد باشد	تیر که نه بر بدت گراید	رنجیده شود کسی که چند
شخصیکه نقش نام بر انجام	مارا بقبیلہ کرد بد نام	دیوانه دست و لا ابالی	آن که نه جعبه بر نیاید
از بی تنگی نشاده رنگ	وز بی سنگی بخوردن سنگ	خدی از خبرش بگو چه دور	در مردی زمانه خاسی
از نیگونه حرف ناخرومند	در خورد کجا بود به پیوند	حوری بسبیل و از توان	انگشت بگوش و دست بر
خود گیر که بادست پیشی	جستیم رضای تو بخویشی	آشفته که حال خود نداند	لولو بول نه ساز توان
بردی که گفتیش نیست	نیروی نقد کسی نیست	در دیو دلان توان نباشد	تیار عروس که تواند
باش چو زنی ستوان خانه	ما سفته بر اندرون خانه	آن زه که گفت کمانش از کا	در دیو چه استخوان نباشد
		دیو که زندش بروی دیوانه	

مردانه تو نشانی نام کردن	لار است چون نام نامش	مردانه تو نشانی نام کردن	مردانه تو نشانی نام کردن
از صدق علقیده غمور گشته	و نگه بجز آنی خداوند	از صدق علقیده غمور گشته	از صدق علقیده غمور گشته
شده باز بسوی خانه نوسید	جوسیده کعبه است چو فرشتید	شده باز بسوی خانه نوسید	شده باز بسوی خانه نوسید
از آهین تیر سگ کندیم	کم خازن آن خزینه سیم	از آهین تیر سگ کندیم	از آهین تیر سگ کندیم
از قبالی قوی تری بود راست	این چاره که فی مبارک است	از قبالی قوی تری بود راست	از قبالی قوی تری بود راست
کی گنج در دمان خرگوش	آن دهنه گرگ از نوکد جوش	کی گنج در دمان خرگوش	کی گنج در دمان خرگوش
سارا ستاندش نه سترنگ	گنجی که گرفت شعله در جنگ	سارا ستاندش نه سترنگ	سارا ستاندش نه سترنگ
زنگونه کند خون سحرانی	چنگ کردن نوحی با قلیله	زنگونه کند خون سحرانی	زنگونه کند خون سحرانی
وز باد غم غم خراب گشته	سبلی از براسه مجنون	وز باد غم غم خراب گشته	وز باد غم غم خراب گشته
کان عاشق خسته را نواز	شده در پناه آنکه تا چه ساز	کان عاشق خسته را نواز	کان عاشق خسته را نواز
بر سیر قبیله شد بزاری	چون از طریقی نیافت یاری	بر سیر قبیله شد بزاری	بر سیر قبیله شد بزاری
در ساسا سبته گرفتار	از کشاکش دل ستم کار	در ساسا سبته گرفتار	در ساسا سبته گرفتار
هر خطی که شمشیر خیزد	انسانه قیس کاشن فروخت	هر خطی که شمشیر خیزد	هر خطی که شمشیر خیزد
وان قصه که داشت باز پرید	بنوخت ز طوط و راز پرید	وان قصه که داشت باز پرید	وان قصه که داشت باز پرید
جست از پی آن رسیده یاری	چون گرفتار دکان بزاری	جست از پی آن رسیده یاری	جست از پی آن رسیده یاری
سوی پادشاه گل انداز	قاصد طلبید و ادب پیام	سوی پادشاه گل انداز	سوی پادشاه گل انداز
گویم سخن از زبان شمشیر	دگرفت دگر بود درین دیر	گویم سخن از زبان شمشیر	گویم سخن از زبان شمشیر
پس گفت جواب تشنگین	کشتا و زبان چو تشنگین	پس گفت جواب تشنگین	پس گفت جواب تشنگین
منه نیست بر دم کس نیاید	ز سره سلام کس نیاید	منه نیست بر دم کس نیاید	منه نیست بر دم کس نیاید
کس جفت کند فرشته با	دیوسه که بود حاضران در	کس جفت کند فرشته با	کس جفت کند فرشته با
چونند حسدیر با حیرت	کر پاستق از چهره دل پذیرت	چونند حسدیر با حیرت	چونند حسدیر با حیرت
مردانه تو نشانی نام کردن	لار است چون نام نامش	مردانه تو نشانی نام کردن	مردانه تو نشانی نام کردن
از صدق علقیده غمور گشته	و نگه بجز آنی خداوند	از صدق علقیده غمور گشته	از صدق علقیده غمور گشته
شده باز بسوی خانه نوسید	جوسیده کعبه است چو فرشتید	شده باز بسوی خانه نوسید	شده باز بسوی خانه نوسید
از آهین تیر سگ کندیم	کم خازن آن خزینه سیم	از آهین تیر سگ کندیم	از آهین تیر سگ کندیم
از قبالی قوی تری بود راست	این چاره که فی مبارک است	از قبالی قوی تری بود راست	از قبالی قوی تری بود راست
کی گنج در دمان خرگوش	آن دهنه گرگ از نوکد جوش	کی گنج در دمان خرگوش	کی گنج در دمان خرگوش
سارا ستاندش نه سترنگ	گنجی که گرفت شعله در جنگ	سارا ستاندش نه سترنگ	سارا ستاندش نه سترنگ
زنگونه کند خون سحرانی	چنگ کردن نوحی با قلیله	زنگونه کند خون سحرانی	زنگونه کند خون سحرانی
وز باد غم غم خراب گشته	سبلی از براسه مجنون	وز باد غم غم خراب گشته	وز باد غم غم خراب گشته
کان عاشق خسته را نواز	شده در پناه آنکه تا چه ساز	کان عاشق خسته را نواز	کان عاشق خسته را نواز
بر سیر قبیله شد بزاری	چون از طریقی نیافت یاری	بر سیر قبیله شد بزاری	بر سیر قبیله شد بزاری
در ساسا سبته گرفتار	از کشاکش دل ستم کار	در ساسا سبته گرفتار	در ساسا سبته گرفتار
هر خطی که شمشیر خیزد	انسانه قیس کاشن فروخت	هر خطی که شمشیر خیزد	هر خطی که شمشیر خیزد
وان قصه که داشت باز پرید	بنوخت ز طوط و راز پرید	وان قصه که داشت باز پرید	وان قصه که داشت باز پرید
جست از پی آن رسیده یاری	چون گرفتار دکان بزاری	جست از پی آن رسیده یاری	جست از پی آن رسیده یاری
سوی پادشاه گل انداز	قاصد طلبید و ادب پیام	سوی پادشاه گل انداز	سوی پادشاه گل انداز
گویم سخن از زبان شمشیر	دگرفت دگر بود درین دیر	گویم سخن از زبان شمشیر	گویم سخن از زبان شمشیر
پس گفت جواب تشنگین	کشتا و زبان چو تشنگین	پس گفت جواب تشنگین	پس گفت جواب تشنگین
منه نیست بر دم کس نیاید	ز سره سلام کس نیاید	منه نیست بر دم کس نیاید	منه نیست بر دم کس نیاید
کس جفت کند فرشته با	دیوسه که بود حاضران در	کس جفت کند فرشته با	کس جفت کند فرشته با
چونند حسدیر با حیرت	کر پاستق از چهره دل پذیرت	چونند حسدیر با حیرت	چونند حسدیر با حیرت

میانه که بسا که در کوی راست	از به صلاح چشم بدست	گر مهرت باست نوفل گرد	مهرت نکند ستیزه بازرد
ز آن گونه زبون نیمه نماند	کارزد گل مایه رخ گشتین	چندان غم جان تن توان کرد	کز پرده سخن برون توان کرد
افتد بر چو درون پزده کاری	جان کیست در این میان بازی	فرمان ده اگر بدین بهانه	مارا به بدی کت نشانه
نایز که شمشیر صوابش	معدود نیم در جوابش	بیک آمد و باز داد پاسخ	نوفل و غضبش تشویش
شکوه و بید و بارگی حواس	بیرون ز قبیله شده آرا	خویشان صم چو آن شنیدند	شان نیز مایه برون ویند
گشت از در و طر و در و در	و او خیت بجای شیر با شیر	هر تیغ زنی به خنجر خشت	سرمه همید رید و میکشت
میگرد و نان چشم باریک	و با سومی سینه های تاریک	وان تیر که خون حلال میکرد	نی را بجگر نه سال میکرد
ای روی که گمان گشت آنگیز	تا که گشتش چو غزه تیز	پیکان جگر شکافت هر گرد	سید از زبان دل نمی کرد
بر که آمد و جان ز صید میرد	بر تیغ تیز با س میگوشت	بر دم عرب بجهل ناورد	سیک و ستیزه مرد با مرد
شمه که کشیده سر دایر	نوفل میان پخته شیر	هر سو که گفت تیغ پولاد	کرد از سر مرد گردن آزاد
زان کینه که بدین تیغ میفتد	کیست بهفته دور ویر تیغ میفتد	فاق از بی لعبت حصار	نگاه آمد از آن ستیزه کار
گشتند با اتفاق پیران	در وخته به که خانه ویران	چون فتنه با رون دین تا	آن به که کنیم فتنه در خواب
خیریم و بسا که خواب	بر خاک گردان کنیم سید	آفت از جهان گوشت گمان	خو غار و دوسوی گیر دارم
هم رفته فتنه بسته گرد	هم دل ز گرد بسته گرد	هم سکه تقیر اندران راز	بسته فتنه در و نه پرواز
آمد آن ستم سید	تا بید از جوان غم سید	بر مریه شنیده بود و فتنه	بگشت خشت آنگه گفت
بچون جوانان خورشید آگاه	بر ز در و درون دل سیکاه	بر میر سپید و دید چو شان	چون یل که در سد خروشان
گرفت عنان کشت خشت	میسخت ز خاکساری خشت	گفت ای همه هم تو آزار	بازار دل از ستیزه بازار
کان دوست که هر اوسته آید	ماندست ازین شب بکار خ	گویند ز غصه مهرانش	کاهسته کنیم بر کرانش
یعنی چو وی از جهان بر فتنه	این مشغله از میان بر افتنه	ان تاشوی کون کمان گیر	تا در رسد بجان من شیر
تیر سبزه زنی که بر من آید	بر جان زد و سحر تن آید	بر خصم کشتن کینه جوی	تیغ که بخون دوشت شوئی
آن تیر غم ز پستان شیب	کز ویل دستان کنی ریش	چون جامه خشت من کبود	از کوشش مردمان چو سود

ادبار فرو شده بکارم	اقبال ترا چه رنج دارم	روز بدین مرت زین پس	تو کردی از ان خواستن پس
نوفل چو شنید گفت مجنون	بکشاد ز دیده در کانون	لا بد به بنیام کرد شمشیر	در پیشه زوشن چو شنید
در گوشه غم نشست مالان	از حالت قفس دست مالان	از هر که حدیث او شنید	آهی بدین برکشید
آن کاو دست واه می بست	داند که زند آدمی چیست	حیوان دگر که بسته شازند	از دگر که بسته شازند
همان کردن مجنون را خان را در خانه چشم			
کانر و زک نوفل سپیدار	بر بست میان بزم بیکار	چندان بزمین فتاد مردم	کانر و زک شمشیر
چون کو که به صاف شکست	بر خسته که رسته بودی حبست	خلق زرد سوختی خسته و ریش	رفتند بسوی خانه خوش
مانند بران با طناورد	مجنون و کی فسیق همورد	دیوانه که جاسه وید خانه	بر جسته چو دیوانه
رخساره ز خون کشکشان	هم دشت کشته خوابه حبست	افتاد چنان میان خون غرق	کر کشته شور تا به دشت
چون ماند فتاده بزمین	تشته جگر و ز خون خود سیر	مرفغان که راجه سست پریدند	گستخ بسوی او دیدند
زاعی بسیرش نشست خونخوار	در دیده وی کشید منتقار	وان باز دران اسیر باجه	میدید و چو گریست چون
چون کرد نگاه مرد شیار	کان چشم ز سرمه بنید آزار	شاید بر سر آن خراب خونه	تا و آخر دشت از ان زبون
پرنده هوا گرفت چون د	وان سوخته خاست آتش آلود	ز دفره که این چه دواست	آزردن دستان یارست
چون دیده شبنم غم خست	از دشمن خانه چون توان رست	چندان بنظراره کرد شادم	کاند غم کوشش فتادم
امروز که اتفاق آن بود	کان کین کین بر یک شتم زود	ای دوست من کجا قتادی	کین شبنم عداوت دادی
نی دیده که آفتی ست در پو	وین دیدن من ز دیدن او	زیت شرم که روی یارست	دشمن ز گزندت از میست
بی قصه من از رقیب جان	میشد سرم چنین بلای	یارب که ترا چه آرزو بود	کوشش بزبان من بدید
گر نیت سیاحتی دگر گون	کم زانکه کنم ز خانه بیرون	دیده چه بودی اگر نبود	چه دیده که کاش سر نبود
جان در سر این جبریده کردم	سرور سر کار دیده کردم	کو دشمن دوست روی منکر	نامر و دشمن دیده بر
ای دشمن اگر بکشتن آ	باتیغ جو غم آز ماس	چشم بکش اول از توانی	گر سر بری انگهم تو دانی
کافا د چو فرق بزمینم	رسوای چشم خود نه بینم	زینسان بقباب تلخ شسته	سینور د جگر چو شور بخته

وان مرد سره که بود پیر	جیران شده در لایحه کاش	زان شیوه که حالت عجیب	بگیر نیست گوی گوی بخندید
گفت ای گهرت بر روی کپ	از بهر تو صد هزار دل خاک	کز تو حیات بسیر گشتی	در کشقش خود بسیر گشتی
آنرا که بود سر و فاس	چون بنید رخ آشناس	آن دیو بود نه آوسه زاده	کز آنده دیگر شد و شاه
با آنکه ز دیده رخ بود	چشمه آنچه نمودگی نمود	گردیده بصیر چاکشی رخ	مغذ و بوی ولی بدیش
کازو که رو برو نشین	رویش بکدام دیده بین	مجنون چو شمع ز نام دلدار	گشتش هزار جان فریار
از بهر نفس زنده بود	نزد و ز مدح چون هزار ستار	زان قصه بدیده زو گشت	خی گفت وز دیده شکست
از گفت خوش چو دشت	برداشت ز بخودی راه دشت	اورفت چو باد بی سرو پای	همه شکفت ماند بر جای
آند بسو قسید لالان	زان مرغ پرند و دست لالان	کرمان هزار وای و سبک	شده تاب در سرای مسیلمی
ایلی که شخند ناله زار	بر کرد چو ماه سر و دیوار	گفت که تو کیستی بدین روز	دین گریه چو کانی بدین روز
شخنده منم در چو آن کس	دین کار شست چو آن کس	تو زان که کس که خسته نا کیم	تو زان که کس که شکسته نا کیم
آن یار ز غم سر پرورد	چون دیده در دشت اندر د	گفتا منم آشنای یار دشت	دارم خبر سر زده و سر دشت
ایلی که شخند و دست لالان	غلامان بدر آند از سربار	پرسید بصیر نیاز کاشی	پرسید بطاعت جان فریار
گفت ای گهرت بدین کوی	از بهر خدا که راست گوی	کانم گشته را چو کوزه دای	در صحبت او چو ارمی دای
روا زلفه افراشته	شده باش بهر زلفه افراشته	دل را غم که چه بسیار	رخ را رخ که چه گذارد
ایش را چو در چو کس	رویش ز رخسار کس	از رخسار چیست در گماش	افسانه کیت بر زماش
خویش چو برای آج	گر چه چو کس برای آج	او یار نیست یار تو نیست	این کار نیست کار تو نیست
سود گداز ز سوزان گشت	از دیده در زلفه کس	گفتا که خبر بسیر لاند	آن لاله خوش است بر سر کوه
از بهر زلفه کاه نو فسل	شده در صفت کس کس	چون کشته و مرده بود بسیر	با کشته و مرده شد هم آغوش
چشمی که نهاد از کس	سیاه و زلفه کس	این سوخته گر نیامدی بود	آن و زلفه چشم او بود
چون کوه و سوزان کس	از زلفه چشم یار کس	خاکید بر دل چون قسند	ناخن زده و سوی دروی کسند
بس که کشتا و چشم	تا دیده بر کس کند	چون دیده بر کس چنان را	خاکت ز رسید سیمان را

ز دوست گرفته آستینش	و افتاد بی پای ناز نیش	گفت ای پری اینچه کار تو	تن زن که فرشته در غیبت
یار یک تیر و بدین خفا گئے	دار و چون تو روشنائی	اورا چو در دم دست پرورد	تو نیز مشغول مرد و دوز
روز یک رسد نوید دیدار	باد و سست و دیده چون لعل	بنیاده دوستداران ریش	شتر ستم از آن دیده خویش
وانگه بدو دیده خورد گشت	وانگه که بدیده در او پیوست	کمان گوهر پاک ناکشیده است	وان دیده چشم خرم گشت
لیلی چو بدیشین کم راز	آه قدری خوشی حق باز	جانشن شکنجه بد است	شمشیر و پیاپی فدا گشت
از شادی سخن که گشت	گر در آن فراق میگشت	شیرنده شکار حق و شمشیر	فدا لیلی به غم زیر پایش
روی در میان نهادن مجنون در شمشیر لیلی			
از سوز دلش بی دعا کرد	اورنگ نشین به غمینه	از نوشیان چو بی غمینه	دنا به شمشیر چوین کند
تو قیامت کش شمال از غم	اند قدری به مندرستی	باز از وطن خرد و برون	مستی ز فراق به دست خواند
کان سوخته خراب چین	چون خضر بر وضو خفا	نی دل خوشی خرد و برون	ز پیر برید و رشته بست
چون پیکر از آن گشت	غم یافته مرگ راهبان	یاران تنه از چنان	دیوانه و دیو هر دو با هم
میگشت بگرد و دهر	دشمن کلا از پس ریش	گوئی که کجا گشت ریش	خویشان تجیر از چنان
بهرش زده تیر زشت	در پیشگاهان چو گشت	بومی که بر دزد چیده از باغ	عاشق بچیان بود بیشتر
در وقت پانده زار و ریش	چون شمع خوشی گشت	در هر طرفی بهر دزدان	کلر غ شودر سیاه ز غ
رو به برگ افروخته است	بی گریه زار در جهان گشت	وان مادرش بهر گشت	درمان غم به خوش جوان
مسکین پیش بچا گشت	خون جگرش بلب سید	خسته جگر و شره جگر بار	شیرنگ شده ز غمت بد و
هر جا که نشسته زار گشت	از بی مکی همی جگر گشت	روزی ز زبان بهر باز	وز بی جگر می شده جگر غار
روز و شب به لب سید	کاند همه شهرت و فسانه	راگانه شد بهت و فاسد	در گوش بدید رازی
در دکانه گوشه جگر گشت	من دخت خوشی هم بهد	پیر از خیر چنان دل انگیز	کان شاه شوخته او بود
کز مهر و دقایق آن گشت	پیره در غم جبین شکسته	پیر این پاره پاره چو گشت	پرسوخته شد چو ریش
گویند که دل آیدش باز			خونابه چکان دیده پیر
دیدش مروت ز گشت			

اول ز دودیده سیل غن مجت	پشتش زین کبود گشته	از لقت هوا چو دود گشته	کاج چشم من چراغ دیده
درمان کلم تو سبک بدین درد	دارم دل خسته در پرورد	تو از من و من ز خود سیده	در خانه خلعت چراغ باشد
گر داوریم بدست تکیه	دانسته بدم که روز پیر	نه از پسته سینه داغ باشد	اینم نه گمان که نجات باشد
مسکین دل ما درت بنال	تو دوست گرفتار و خیال	شاخ خشک و بد ز شمشاد	زینگونه که از تو در پلاکیم
نزدیک شد افتاب بدم	در باب که غم کوچ کردم	دیوانه تو نیستی که ماییم	زبان پیش که باره که تم چیست
وان هم نفسی که درستی مرد	انکار گل ترا خزان برد	در جبین من غمان کاست	زینگونه که بدو خود را
آن بکره دل کنی فراتوش	یاری که نیایدت در آغوش	بگذار ز نام و ام و دد را	شاخی که برش نه زود باشد
باری بودش فراخ سایه	بیدارند بد ز میوه بایه	همین بود از چه خود باشد	تو شاخ رسیده گشتی و تر
باشد که بنودی این تحسیر	گر جفت شدی علاقه در	نه سایه بادوی و سیر	چون چشم بود بدیل صورت
دار پس پرده دفتر خوب	نوفل که بهر تست منسوب	سه در شب تیره آفتاب است	در گشتن من تیر و جلاک
پرورده عصمت تماش	خورشید رخ خدیجه تماش	چون قطره آب آسمان پاک	جو نیده و سیکس از تنگبر
پیوند ترا بجان گزیدت	زبان سحر و فاکه در تو دیدت	در شیشه کس نه بند دان	در دل همه محبت تو جوید
هم مقصد است و هم نگو خوا	پر سر خبر تو گاه و بیگاه	وزن شرم بر تو نگوید	گر بر برضای ما کنی رشت
هم جان پدر خصل من یاد	هم مادر امید خاص یاد	آن خواسته نماند به خوا	و بنود زنی از خلعت تیر
از ما سخنی دگر تو دانی	گفتم بنوع غم منانی	بی جان شده گیرال می پیا	دیوانه که این حدیث نشیند
گرد و بخلاوت پانچ اندوز	میخواست کار از درون پرور	دیوانه میشتی بر سر چنبد	لیکن چو چشم من پر حیرت
بام درو با پدر و فساد	گویند که بودی آن خطا کار	کرد از دم سخت دیور است	در خیزش هر دو کام ناکام
اقت اعلم تو را زبان بند	در پای پدر رفت از فرزند	از خط و فایرون نبرد گام	با تو که فرزند من نماند
پرورده است از این خاک	گردل شد از این گاه چاک	از رای تو روی چو تو ان تبا	با آن حق نیستی که داری
تن و دادم هر چه خواهی	انیت چو خواستش را گوی	واجب کند مرا فراری	با تو که از خنده به تو ایست
سمیه بد عروس شادان	رشتند ز خانه بیا و دان	بر آنش دل زود آید	

بسته کمر بست و جونی	کردند برده گفت و گونی	نوفل که بخاطر آن هوس داشت	پیش در پاس آن نفس داشت
گشتند در دل میدید باهم	رفتند بسوی خانه خرم	بردند طراقت عروسته	بغدادی و مغربی و دروسته
صد گونه نور و مسترانه	زینبای عروس زینب خانه	اسباب نشاط و مایه سود	شدند و شکر و گلاب کافور
از گوهر و زرخینا که شباید	وز عود و قفل آنچه باید	نوفل که از آن خبر شد آگاه	شد با همه نزل بر سر راه
آراست بدان نموده اند	روزی دوسه برگ میهانی	اشرف قبیله را طلب کرد	عالم ز لثا ط پر طرب کرد
داماد عزیز را درون خانه	در پیشگاه باد بنشانند	بنشست فقیه عیسوی هم	بنیاد نکاح کرد محکم
هر بخششی و نامداری	میگرد بقدر خود شارب	چون ناکه نشا دگیشو شام	مه جلوه کنان بر آید از بام
در هر طرف از علاقه در	شد گردن و گوش آسمان	از روی عروس برده شد	داماد و سپرده خاص ارشد
در حیره لعبستان آذر	بنشست فراز کرسی زر	آه بخواهی او خوش آیدنگ	بر خرچ مسعید ناله چنگ
شد جلوه ثابت حدیث	چون گل ز نسیم نو بهار	نازک بدنی چو در مکنون	مجنون کن صد نر از مخزون
هر کس بهیوس نگاه میکرد	مجنون می دید و آه میکرد	هر کس صفت جمال میگفت	مجنون سخن از خیال میگفت
هر کس که خرمه میرخت	مجنون در لعل دیده میخت	هر کس طرب بکار خود بود	مجنون بهوای یار خود بود
هر کس شمع بسوز برداشت	مجنون همه سوز در جگر داشت	هر کس بطریق دوستدار	میخواند دعای سازگاری
او قصه خاصش میشنید	و بشنود خلاصش میخواند	میگرد و بسینه یار دلخواه	می شست بگریه دالانها
بیرون خوش از درون دلش	تن حاضر دل خیر از فرنگ	چون خصل تر ز ذوق بی بهر	بیرون ترو تاز و درون بهر
میخواند و آن یکا و کس	او سوره نوح و تبت و کس	مطرب بطرب شرانه میرد	اوناله عاشقت نه میرد
از هم نفسی که دل نفوذ است	عفتیت نماید از چه حور است	لوزینه که سازگار جان است	بر معده پر خوری زیست
سیراب که تریش چشانی	ز سرش بود آب زندگانی	مفسد که کشت خوشه چیرد	خار خشکش گل انگبین است
چون جلوه آن عروس چون	در پرده مهگشت مستور	بردند که نشان بر شمشیر	ز آنجا بطرب سر آید شمشیر
در پرده عصمتش نشانند	صدها به بندش نشانند	چون شد که آن که خرم شود	همچو آب شوند سر و دوش
مه در پی آنکه کی شود خفت	ولیاته ز راه نو بر آشفست	از تخت شاهی سبک فروست	مه و زمین چو خاک شست

از یکدیگر گریستند سینه پیرا نی او همه شب غنوده از سوز از باغ نسیم صبح می جست بر روی گلی که بود یارش سوزان غزلیکه دل اندیش مادر که نشیند قصه دوش بچه بد ز یاد افتاد آسیب نامه چون در آید دوران بلا چو در تنگ آنکس که سینه قلش نرس گویند این کهن فسانه کان شمع نهان که ای شمع روزی دوسه روز غفلت آنگاه که دل ز شکیه بود ز تافتگی است شسته رنج کیک که شکسته بال باشد بیا که تشنه دم دارد بگراده سینه نهان فروش شده در نیچه آنکه دل کاو بجو که جگر بنامه میخست دانا را لیلی پیتا که میخست	شد نقش ایها خوشه زان نی ایست نور خست بد روز کان مرغ سینه در دم در این گرفتار هیچ غافل میخواند چو حالت خوش سوی پیدایش و دیدنش همیشه که میخست و افتاد از شعله سخن خست بر آید در جوانم گریه و کان نازدنگ شدند در لیلی آوازهای دوت تر و تنج مجنون بر وانه صفت با نقش نیز وز خون لاش زین و گشت وید و خیمه بکاوی فرو کس که بنزدید پیر رنج شاهین زندش نهالی شای فغان و شمشیر بختی آرد از دل برین سینه خوش وز غم قدر بسیار بر نازد چون نامزدی که نام میخست کز یاد تنگ غم زین میخست	دیوانه بد و خود گرفتار شد بگریه که ابرو بهار بر شخص فسر و در بهار بر خیزد و روان میگردد در پیش خیال ناله میگردد ناخن زده پره غرق میگرد گشته به افتاد و ناله از سر کجا که در شست از پیشه که کم گشته خوش چون یافت خبر که گریخت نزدیک بد و نه از دم سرد نزدیک بروج و کاسه شام او خود غم عشقش در کجا چون رخ رفت بهام خانه چون غم زده روان گریه تیرا کوش بجان میخست کافه لیلی و فغان میخست کافه چو نام شسته خوش دانش که بر جان میخست	چون از شده ماه نوران کار بگریست چو غم عشقان هزار هم نقش گذشت هم غم بان غم و مصاف میگرد وز خون جگر ناله میگردد درین روشک که گمان کرد زین و آتش بهار دل پریشان نازده روزگار زشت یار یک که با کج میخست ماند چو دست میوه بی بر زان شعله جگر که گشت و اندیشه دل قفا میخست نی غمیت غمیت میخست بی غم همیشه بخواب شد با غم غمش میخست برابر سینه نهان از غم و غم در ناله جان خود چه در جهان تر سینه سواد نامه بر از خون دودیده مهر گشت باز اوین رسان خواب
---	--	---	--

تفاصد شد و آن مخفی را برد بر جست و پایی قاصد قناد زبان و لوله چون رمی بیاورد آفتاب صحیفه سحانه	و آنجا که سپرد نیست بسپرد چون شاخ نبافته در ره باد بکشد و نور دنامه را زود دید از قلم جراحمت انگیز	مجنون که بدید نامه دوست گرد و قدش بدیده میزد در دود سرشته آتش تیز بر نام خدا سس آسمانه	نیواست برون قناد از بوست چون گریه خویش پاک میزد اردوده سرشته آتش تیز نیاض کرم بچاره سازی
نام لیلی مجنون			
پروانه ده بر آتش هستی سلطان خرد خزینه پرواز آن کیست که باز بخشش تو از دل شده و بے قراری	بر دامن گل نسیم گستر آنرا که به استی رساند و آنجا که خراش سینه خویش یعنی ز ستم رسیده	پروانه ده بر آتش هستی سلطان خرد خزینه پرواز آن کیست که باز بخشش تو از دل شده و بے قراری	بر دامن گل نسیم گستر آنرا که به استی رساند و آنجا که خراش سینه خویش یعنی ز ستم رسیده
ای عاشق دور مانده چون روزت دامن که شب نشین گریه سوز که می کند ساز بازار تو در کدام سویت	وی شمع ز نور مانده چون شبها سیاه بر چه نیست دید بره که سیکنی باز سیلاب تو در کدام سویت	چونست سرت بباش خدای از من بکیم سیری حکایت در گوش که ناله میرساند هم در تو زین غم نهان است	نوی از رخ تو که می کند پاک با خود که می کنی شکایت دریا سس که قطره می نشاند غمناک تر از تو جهان است
جایت بکدام خاک نیست بخیر بر کدام کوسه چشم که بر رخ افکند غم را بچه شکل بشمارد	رویت بکدام آستانست مجنون که در ام غم فرو از خاک که در خار رفته است شب را بچه فرو میگذارد	نکته بدر که سیکانی خواست جانت که نیر از رخ دارد پشت تو بر بستر فیضان تا طن نبری که من جبرم	بالین ترا که می کند راست تسکین بکام باغ دارد چونست بسایه مغیلاان نزدیک تو ام اگر چه دورم
شمعیکه بر آتش است تار و چون عشق دلم ز دست برود چون در زحمت خست خندان	پروانه کش است خوش تیغ دل دادن کس کجا کند سود پیوند نشد بآب ندان	از آبی که برق میکت فرق چون ز آتش تیز بر میان بگذشت ز سوز دل جودم	من نیز خیم ز در دخانه او هم بنجاک میشود غرق از سوزن و رشته کی توان وز اوج فلک گذشت دم

تو گرچه ز عیش بکناری	باری قدم فراخ دار	گر پیش روان شوی و گریس	ز ستا نزد بدبخت کس
سکین منی ستمه شد	سوقوت سرا در دست	خو کرده بگوشه ندر است	زندانی در دما قیامت
پرورده غم شدت جانم	فرسوده محنت استخوانم	نما بستر تو زمین شنیدیم	من نیز همان زمین گزیدم
گر حایه بر آری از حریم	بینی همه ن سخت حصیرم	چون سایه رود بر راه بان	فرقی بکنی ز سایه تا من
گنج تو ز مایه گشت دریا	غور شید تو سایه گشت دریا	گر هست ترا یقین مرا نیست	در هستی خود که هست نیست
گشتم به یگانگی چنان هست	کین هستی من هستی نیست	هر خار که پای تو کند ریش	من از زخم برون گشتم ریش
هر تاب که بر تو آفتاب است	سوخش همه بر من خراب است	هر آبله که فتنه بر فتنه	از دیده من ترا و د آزار
هر سنگ که به تو خفته است	اینک تن من از آن گشت	هر کوه که جای تست غاش	بر جان ز دل منمت برش
هر باد که از ره تو خیزد	در دیده من غبار سیزد	من بی تو چنین غم نشسته	از هر چه بجز تو روی بسته
تنهایی او گشته و در دس	وز خون و دیده آب خور	مشغول بدین شکنجه و درد	کان گم شده را کجا نشود
آن سینه بی فراغ نیست	زندانی بی چراغ نیست	ای خار چه پلوش کی ریش	از آتش آه من بیندیش
ای گرد جو ز تنش نشین	باران سرشک من برین	روی دم سرد من برش	خاک بچین ز تکیه گاش
اینم نگمان که یار و بسوز	شبه با بوصال میکند روز	در کوی که بهی زندگام	بایار در گریه کشد جام
گر یار تو آیدت در آغو	از یار کس یکن فراموش	بیگانه مشو چنین به یکبار	آخر حق صحنه نگر دار
گر باده و گر خار بودیم	روزی نه من تو یار بودیم	گر لاله و سرو و دشتار	آخر خس و خوار هم بکار
گیرم که تراست بعل در جنگ	مفکین بد کان نشسته گرسنگ	گر تو خوشی از نهامی دیدن	نتوان سر ما کیان بریدن
کو آن نفس وفا شمر دن	در شکاش نیاز مردن	گفتن سخن ز دوستدار	پس رو بیا فتن زیار
دیدی که بمرض هلاکم	چون باد برون شد ز خام	بیگانه صفت خرام کردی	بیگانگی تمام کردی
بسیار می جفا چشیدی	بنحو ابی و سیدی کشیدی	اکنون بوصال خفته شداد	همخوا به تو مبارکت باد
با این همه دوستدار و یارم	بایار تو نیز دوستدارم	بخت من اگر من شد ازاد	آزاد که رسید یار و یار
اگر چه که دشمنیت در پو	از دوستیت گرفتیش دو	مکن بنود جو بر عدو زور	شوریده با غم اگر کنم شور

چشمه که کند سینه خمار	بند دره روشنی بسیار	آنکس که زند ز عاشقی دم	از خوردن غم کجا خورد غم
آن یار که دوست داشت یار	دشمن بوم از دستدارم	گر تو نه کنی بهر یار دم	از تربیت غم تو شادم
آتش زده مرا خستین	ترسم که گاه کنی هم از من	سیاه که زند پیاپی بر سنگ	خود را که کنان رو و بفرسنگ
چون با کشتی زد دست من	باز پیچ شوی ز گفت و شنود	عشق از تو مگر غبار غودر	کا زرده می شوی بهر گفست
مرغی که اشاخ دل ببندد	تیره شود از سگله بخندد	بکشد یارین دل ز بوم	کز گریه شایسته غم
بگذشت چو هرین ز تریاک	نودیر بزی که من شدیم خاک	در تو رفیق جهان من باد	همخواه بنا که ان من باد
چون خوانده شد این و آن	دل سوخته بخت شد ز خاک	عاطیه میان خاک لخته	چون با زده کس در خسته
پس قاصد نامه را بفرود	کار و قلعه و کاغذی زود	قاصد بسو قبیله شد رآ	واورد سپهر را بچه افروخت

جواب فاشتن مجنون به لیلی

آغاز سخن بنام شناس	که آراست چرخ بارگاه	نور شید فروز انجم آراست	بیا کن عقل موفت و آراست
سازنده گوهر شب افروز	روزی ده جانورش روز	دیباچه کنای باغ و بهتان	گویا کن بیدلان به خان
بر تر ز نشانه گاه فرسنگ	نزد کیش گنگان لنگ	در کتب کن محیف پیوند	بر کن کن جهان خداوند
صنع از کمر قضا شرف	ختم ز حمدا و در حرف	زان صنع که کائنات چیز	ملک لزلک ابدش بیز
ز نیکی و ز نافر پورست کند	پس بوی جگر برون فکند	این قصه محنت از غم	بسیمیر حس و ناز سینه
یعنی ز من خراب رنجور	نزدیک تو ای زمر دی دور	بگذر ز من عتاب روزی	چندم ز عتاب تلخ سوزی
من خود ز زمانه در پلاکم	تو نیز بکشتن بخت و خاکم	اکنون که ز دست شد غم	از طعنه چه میرز ز سنام
با تو بدلم دگر گنجدر	حقا که خیال در گنجدر	باد از چه گل آر دم ز کوشید	گل نگریم از برای روت
خواهم شب تیره با تو شنیدم	تا سایه برابر تنم	جز با تو چه کار تا تو هست	در قبال خطاست بت پرست
عشقی از دهنم بود غمان	چون من ز توجه و محراب	جهان رفت ز سینه دیر رسد	بنود و بیک دنیا شمشیر
در سینه من که می کند سیر	از آتش قست نه غم غیر	نیلوفر تر که تازه روی	از چشمه خورنه آراب جویت

کیم ز تو شد غبار هر کو	بهر در گرسه دل در کو	غیر تو بس درین دل کم	کیم ز دیده و انگهی دو مردم
تا یک سر بود بجایت	مولی نگشتم سر از موایت	تا در سر شمع نور باشد	پروانه کجا صبور باشد
نزدیک بمر و دم زد و رسد	دور از تو و انگهی صبور	اینجا من دست نام آنجاست	آنجا است دلم که جانم آنجاست
من تنگ نام تو در دل تنگ	صحت دلم منزل تنگ	آنرا که دو یار در دل آید	شک نیست که دل فراخ آید
اگر در سپهر به طریقت	تتمت زده در رفیقتم	نی خواهمش دل ابران شست	کز قباله به بت نظر توان داشت
نشانده مرا چنین برادر	حکم پدر و رفیق ماد	مهد یک بینه دشت رویم	بر روی پدر چپ گونه گویم
آن یار که جز تو در کنار است	سروست و مراد زنت خاست	اگر گل بودم بدیده یا خار	اولی تر از آنکه روی آن یار
دعوی وفا کنم که یارم	سین ز تو بجز تو چشم دارم	چشمت چو کند بروی من ناز	در روی تو دیده چون کنم باز
بادام دو مغز در یکی پوست	از غایت سخت پستی آوست	زان مسکه پوشیدیم از نور	جز یک نظری که دیدم از دور
هر چند بعقد بود جفتم	نادیده خوش طلاق گفتم	گر بود نظر بدلفروز	دیدار تو ام مبارک روز
در سر نگنم دوستی همسره گاه	اگر سر دکنی به تیغ کین خواه	مجنون بوفا دوروی نبود	در بهشت یگانه گوسه نبود
بر من چه کشتی بخشمشیر	من خود شده ام ز جان مجبور	بی قیامت و قدر خوار و کاه	چون مرکب گور بادشاهان
بیدار بر آ آخرین خواب	چون آخر عید و گاه و قصا	اگر و ز که من بدین خراشم	تو نیز مران بدو باشم
جان کز تو رسید زخم غم خورد	تن نیز درین شکنجه غم خورد	آن دل که کشد ز دوست دور	ناچار غم و دقتا شوم
یار یک به روز صحبت یار	ما خود شو و بسا کس غیار	در کوی تو دل که بوی جان یافت	کم گشت چنانکه کم توان یافت
اگر باز بیایم آن دل گم	ندیم به انگهی بدم	و نیست بموی تو گرفتار	خواهمیش به بند خواه بگذار
مرغیکه پیش بخت ازین	بیوده بود نفس شکستن	اگر جان زنی جیل شد پست	غم نیست که بان من غم است
جان حیف بود به این غم	آخر غم است چون زیم کم	هر جا که کنم نشست یا خاست	چون در گم غم تو آنجاست
شبه از غم به لب و کین	من دلم و شب که روز و ماه	همسایه خفته باز آه خستم	وز خواب انداختا خستم
خوابم نه و گرنه بعد ما به	یابم ز خیال تکیه کاسه	در خواب چو در امن تو گیرم	بیدار شوم و بی بیمم
خفتن چو بجز چنین نه انهم	میتیرسم از آنکه خفته ام	فرا که دل بال من شد	رسوای من جهان من شد

بر کشته ام ز تو زین دل	بسم الله الرحمن الرحيم	چون بر سر کشته باشم	از تیغ چهره اسرارم
مشبه رو که هر روز نماند نو	جلال و جلاله است	بر کشته من چون کاشکاری	بر در شدن چهره گزاری
میشی که زبان نماند بنا پاک	هم تیغ ششبان شش بر دیا	شد سوخته جان تا کیم	تلک زبان دمی فسیریم
بسی که کند سر بر آرد	آواز و دهم و سه بنبارد	دل را بست تیر خست توان	قار و ره بره نکست توان
بر بگشته آنکه شد مستم	آخر بود از ترشش رخ	در کینه با بست شسته پیوست	بال لب بر بست بر بست
آن که گریه آردی زاد	آینه روان آبی شود فشار	فرمان که نور دیم به شمع	زین فتنه خلاص چون بود
ز بخیر گسیختن دست کارم	سوختن تو که بگسلم بنیام	گشتم نه می بود وصل بوم	کم در آنکه کنی نگه بسویم
بهر برین سرش غایب	چون از من به بگسلم بنیام	گشتم که رستم هزار دارد	جدول ز تراش خار دارد
از خار مرگ و دست	گویی زده اند جلد و دست	پای تو چمن من که دست	چون از بر و همه کرده دست
چون تن بفرات اسیر شد	خار و خشکش چهره شد	بار خنودم چنان خوش افتاد	کز دست کس بنیام
اشتر که چهار نوک دارد	خلو او پیش چهره روی دارد	آن رخ چه ترسد از لبت	کو خار غرور و بجاست دارد
من در بر تو غبار چشم	نفس غلظم که خار چشم	تو پای ز غبار من نگه دار	دامن ز غبار من نگه دار
گر تیغ زنی در گس نامم	من بنده بدوستی به نامم	از من بگمان چنان میباید	کز کوی ذفا غمان کشاید
تو فارغ و دل بسی فغان	بر ماه طیار چه چون توان	آسوده که با فراغ دل	او کی داند که سوخته است
باغچه خزان ندیده شد	برگ گلش آرمیده شد	یار یکم دلش ز مهر پاک	او را ز گزندین چه پاک
شیر کی که بر آه افگند شد	خوشدل شود از هلاک خمیر	شاید که کلنگ او بد خم	از رنج دلش کجا خود خم
بدر از مطرح هلاکم	افتاده را مکن بخاکم	بر خاک در تو سنگ سارم	در سنگ طلب کنی ندانم
بنوشت شد اینچه بود شایان	وان نامه در و شد بپایان	تا رنج فراق نادرش کرد	عنوان مرثک بر سرش کرد
بسر و لبها صد سبک سیر	تا بسته و بر پرید چون طیر	بر آن ورق و بنازین	غنچه بکسار یا سیمین
چون نامه بدید ماه مهر	از نومییدی گسیت چون	لبشاد و نخواستش و بسجید	وز بر ورق بدید محب
از چو دلش و غزیر بکشد	تکین تمام فیت جانش	از خواندن نامه چون بخت	تقوید گاوخی شستن

چون نامه کشا و باد نوزد ابر از صدف سپهر گریه سرو از علم بایستند پایه غیر بر آید از شمشیر آید ناگشتن لاله دل افروز بهر کس بهر وقت تماشا بهر کس ایندو چون تماشا هر باد که از بهار شر آید کیب روز وین چنین بهار پیر این آید و خوشتر شود آه که خور و پیشش خاک مردم که گرفتند میل خرا باری و روز و محراب در دشا صحرای چو باران نشسته رفتنه یاد و پیشش مجنون ازین زمان که نشسته آه که که ای رفیق چو خونبار گشته از کمر هر کس بهر دم و درودا چون آید بهر دم خوش بهر کس که نشسته نو کرد	آمدن خولیشان مجنون و اورا در حلقه هر دو مان در آوردن بفرق حسن فکند سنان بر سینه شمشیر از آید آید از زنده شد از نسیم نوزد مجنون و دل صید تماشا مجنون رسیده در میان گفتند که در این کس آید سیکشت بگریه چشمه سار حاضر کسی نگردد و چندی باشد جو خانه نرود و خاک در خانه بری رود و بفر خونبار نرود ای روی زرد تا بر شمشیرش گذشتند ازین زمان که نشسته در حلقه و دم و در نشسته در خون و بگریه چشمه سار باشید و گوشتان ساختن لب در حلقه جنس گیر و آرام تا وین بجلوه گاه طاووس دلها نشا طاعه کرد	بشکفت بهار عالم نوزد در گوش نبشته رخشا گوی آرست گامی گل جمال شد بر سر یا سپهر گریه گشتند بهر چمن خرامان مجنون خراب در خرابی مجنون و صید خار بر دوش کرد از غم دوست سپهر چال ایخوان نشید عشق باری ز و ان نشاید آید و کرد زندان نفس کجا کند خوش کز و در پد یگشت کرد آن کم شده را بجا کج وز و در جانه را نشاندند غریبه بکنار آید از دیده در شمشیر شکست در حلقه و در حلقه مردم که نشسته چشمه سار باز رخ نشانی بر خند چونست که باد و آن خوش مانند نظیم و دوستان هم
---	---	--

امروز اگر دمی چو یاران	باشی براد دوستداران	گلگشت چمن کیم چون باد	باشیم بروی یکدگر نشاند
بینی رخ دوستان جانے	بی دوست مباد زنده گانه	مجنون زود دیده آب کشاد	و آنکه گره جواب کشاد
گفت ای شب روز با بهر نور	باد شبان ز روز و نور	سین که عمل جهان شد فرد	بازم سحران چه جای ناورد
پیرایه من اگر چه ز شست	چون خوی گرفته ام شست	زانگونه بهانگ بودم شدم	که بایل است نیست بایدم
در دشت چمن خوش شست	که باغ گل خبر ندارم	خوئی که بدشت خون پذیرد	در باغ برشیں سایه گیرد
آز که خیال یار باشد	بسر و گشت چه کار باشد	بگذار چمن چو یار نیست	وان گل که سرست در چمن نیست
یاران ز جهان چو آب لونه	رانند بسی شرک جانسون	گفتند که ای شانه ورد	زندان دلت خزانة ورد
شکایتی که روی یار دیدن	خوشتتر ز گل و بهار دیدن	لیکن گل تو که شرک باغ	اونیز دران چمن چراغ
که که گشت بگریه از کاغ	جان تازه کند پیوسته شاد	هر جا که نبسته بودید	از قیامت اوفسانه گوید
هر خار که دید جان بکاود	وانده ترا برون تراود	هر فاخته که برکت راه	از سوز غمت زنده علی همد
آید بچمن چو ناز نینان	با هم نفسان و هم نشینان	ایشان همه با هم رنگ	او گوشه گرفت بادل تنگ
بر خیزگر بخت روشن	بینی گل تازه را گلشن	مجنون که شنید نام مقصود	بر شد زوش بر آسمان بود
با هم نفسان ز جای برخاست	بر باد شست و گل ار است	رفتند از ان غمراه پویان	در جلوه گشت با جویان
یاران غمخیز و چمن گاه	بودند نشسته چشم بر راه	دیدند چو روضه عاشق مست	گشتند ز نفی بزرگین است
در خدمت آن عزیز دلش	کردند بشا نشسته ز حدش	گردان رخ نازکش فریادند	در صدد تنمیش زانند
هر کس دل میدید ترسان	سبکدوش نوازش و گریان	اول بولایت و گرد شست	فی از خودونی ز کس خبر داشت
فی رنج شد ز گشت خوشنود	کازار و نواز شمش کی بود	یاران نه شاد و نه ساز	او بادل خود و عشق یار
ایشان بشرباب و دوست گانه	مجنون به شرک افروخته	مطرب غزل کشیده و گشت	مجنون به شنید خوشنود
هر ناله که ز در جان ناشاد	هر کس که شنید کرد فریاد	چون شورش و فریاد بر شد	یکباره ز خویش خیرش
از خلق دوستان برون	ز خیر برید و رسته گشت	میرفت ولی کباب گشته	ناخوذه قدح خراب گشته
و یحیانه مست و عاشق زار	با این سه حرف چون بود کار	یاری که گرفت و شش گفت	و شش سبک ماند از شست

آنان که ره و فانوشته شد	رفتند یکی و باز گشته شد	ار سایه بریده ازان چمن ها	سوی چینی کشیده تفتا
پشت است بریزد و سرود	چون و بر بر طوطی شد	در لاله گل نظاره می کرد	چنان را شکست و باره میکرد
ویر از سر شاخ بایل مست	در چشمه سوسن خوشنویس محبت	دل خوشم گل بخار می داشت	بر باد آید و سرود و رفت
مجنون زن شاه ازان ترانه	چرخه بنمرد و عاشقانه	رخ از سر سوزد و فنا	مجنون بیایان و جود و فنا
چون دیر نشان آشفته ای	دارنده سینه راد وائی	گفت ای ز شریک شایسته	با غمزدگان جهانم هست
سازش که نوای بان نورانی	محو کشته ای شوق باز می	در دلم گل که تو بکنی ساز	بسی عشق کین که نشود باز
سین با تو عشق هم شرام	زیر که تو هست و من زلام	یون کشته و گسسته خرام	فریاد ازین تنگ شام
چون زنده و وفا گسسته	بهر گل بی وفا چه ناست	چندین که بهر چمن گوشت	در گرد گل و شکوفه گشته
که چون گل من به چمن	دید ای سینه دار غم	کون تا به شیر گشتن را بایم	که بر دل و گردیده بایم
چون سر و من آید ازین	تا در دل لاله و کند داغ	گویی ز زبان من و داغ	جوی به بهر آنکه پایش
و آنکه بیدار گشته که دانسته	این قصه که در دلی رفته	کای دعوی مهر کرده با	و آنکه ز وفا کشیده در
دور از تو ز من تا نه چو	دوری و دور و یاد زرد	پیر روی گل آیدم در گشت	و نه چو گل خاد و در
گلزار که به چمن تو نشم	آن به که به کج غم نشم	روزی که در چمن چمنی پاک	به چمن شکوفه خوش کنی جا
در هر طرفه ترانه روی	پوشیده نشان من چو بی	بر خاکه خون ناسد دارد	بشوش ز دم که بایب دارد
لاکه که بدل گشته شد و	از آهانت آتش آلود	نیر کس که نظر بهشت گم	از دور و هفت چشم او تر
از رفتی که نیت به یاد و	از نام من که چو دوش	سوسن که چنان زبان دراز	از من شود و در بیان راز
وان خنجر که خون در و	آنم که چو گیسو در و	هر سوز که گرد آید	از شک نیست روی
هر جا که ازین و چشم چو آب	در چشمه نشان خون در آب	و من گشتی ز چرخه غم	به چمن نشوی ز بوسه غم
زنیسان چمنی چو پیر طایر	اشوس که با تو نیم آید	چو سوز مرا شود و در باغ	چون جلوه کیمیا نگر باغ
او و سخن از درون کشید	بایل نشناط بازی خوش	پیغام بیان بگریه تر بود	پیغام بر نه به چمن بود
مجنون دل از آه پاره کرد	بیل چمن نظاره میکرد	مجنون ز وفا ناسته میگفت	او بادل خود ترانه میگفت

ش

مخبون عشق ز شوق میزد	از زهر زهره بدون میزد	مخبون غری فراق میخورد	او نیز با نفساق میخورد
مخبون ز شوق کلاه خست	او با گل و لاله عشق پیشت	چون دید که گفته نام صواب است	فاسد ز بیانی جواب است
تا لایه روی ز خست نامشاد	در سایه مهر گشته آزاد	درین زنگل پیاده پر خست	بر خار پیاده خست
در کوه شد و زینت پر خست	پیکان فراق را سپید	بازان دوکان که شکستند	گوش چو سپهر خست
از آب و دریده بندار	میداد اگر بسنگ خار	میر خست ز دیده پیل اند	چون آب بهار بر سر کوه
بی سنگ نه روی و تنگ	می سوخته در سوختن	گوئی که ز رنگ مهره زرد	پرسنگ عیار زهری کرد
<p>و بدین مخبون سگ را از کوی سپیده باد سخن گفتن</p>			
در میان آن زینت کوی	آتش زده گشته کوه کان	مخغان چین نوزد در خان	نفسیده ز زمین آسمان
از کوه گشته راد بیا	در حوض خفا که آتش تابا	در رفته چرخنگان بیا	صد بار شده زمین بی کبا
بکشاد چو باران دمی بچو	مخغانی از آرزوی آینه	خون غره بگردد سر بچو	پیر آینه پای ره نور بچو
چو در خانه سفال گان بچو	از گری ریگهای گردان	مخجون بکنار بر سر بچو	کرده لبان گر بچو
چون نام بر روز میباش	بالاش ز غم دوتا گشته	هر سو که شنیده با گشته	یا خاست ز گوشه سر بچو
در جبهه سر و کوه خاوش	بگریست چو بر فو باری	که زنده شد و گریه فرورد	گشت آینه خاشاک فرورد
در آتش و آب شده چون قی	بگریست چو بر فو باری	خونش بر روان دیده چون	خونش بر روان دیده چون
هر جا که رسید کرد زاری	بگریست چو بر فو باری	خونش بر روان دیده چون	خونش بر روان دیده چون
استان قریب پای نقش	بگریست چو بر فو باری	خونش بر روان دیده چون	خونش بر روان دیده چون
اند قدری چو بر سر شوش	بگریست چو بر فو باری	خونش بر روان دیده چون	خونش بر روان دیده چون
بیگشت چو بخود آن بچو	بگریست چو بر فو باری	خونش بر روان دیده چون	خونش بر روان دیده چون
خارش زده در خارش خود	بگریست چو بر فو باری	خونش بر روان دیده چون	خونش بر روان دیده چون
گذاشته در خاکی راک	بگریست چو بر فو باری	خونش بر روان دیده چون	خونش بر روان دیده چون

از دم دمنش فرار مانده	دندانش ز خنده باز مانده	سر تا قدش جرات نشین	شویان بزبان جرات نشین
بی لقمه گاو لقمه خوارش	لبیک دویای کارش	مجنون چو بحال از لقمه کرد	دیشین وید و دیده تر کرد
پسید بگریش بیدوق	وا فکند ز زبانش طوق	بگفت برفق در کنارش	میشت بگریه بای زارش
پایش ز کلون خاریفت	وز پاوش غبار میفت	دین توش نگنده در خاک	سبک و باستین سرش پاک
کله پیش خورش بگریه نالید	که دگفت پاش دیده امید	کاهیش بگرشته دایه	کاهیش بدست کرد سایه
بوسید سرش برفق و آرم	خاریش بناخن نرم	گفت ای گلت از وفا شسته	نقشت فلک ز وفا شسته
هم نان کسان حلال خور	هم خورده خود حلال کرده	کرده زره حلال خوار	بمانم خوش حق گذار
جانت ز حلال خواریست	و اسود گیت حرام پیوست	سبک نه بختن از سبک	بیداری عین عین خواست
بیکار پذیر پاسبانان	بیدار کن حرا سبانان	ایمن ز تو پاسبان هر سو	منزل از تو عسک هر کو
از سایه تو رسیده نقاب	چون سایه که دار زنده تا	شیر و زیت ز پویه خور	چون دیز حلقه فسق خور
در دیکه شد از دمانت خسته	الا بگیر ز جان نرسته	از خاستن شب سبک	سیمون شد خواب بگاک
در کف و فاجره برده	نخنوده چشم اگر نه مرده	در صحبت صدق گشته رایج	که سبک گشته گاه رایج
صد و فتنه خوش نیز پیریت	در روضه که بهشت جات	در گشته نشان گویندند	از گرگ بوده فردندان
از سر کشی تو در جابنه	سگبان تو کرده شیر جابنه	تو شیر خوان و ستا بوده	وز شیر و پانگ جان بود
مفسوفه خسروان بخیر	وا فکند پیشش زلف بخیر	بوده همه وقت گوشت پر	از طوق زرو علاقه در
از تگنه دنت بهشت روزه	هر گنبد تو بهشت کوزه	آه که از جگر خور و شیر	توبه جگرش نگنده دزیر
بترفته پشت بر شکار	تعلیم گرفته روزگار	عالم شده در فتنه دو دام	زان کرده خود حاکم نام
صد خون زینت یکیده وفا	وز لوت جفا شست وین پاک	امروز که بازماندی از کار	خواری همه را مرانه خوار
گر تو سگ از سرشت دور	ایک سگ تو نمیدان	گو سبک تو تا زیار	در گردن خود گشتم زیار
باری بایم به مهر و سپهر	با تو بوافقت می چند	هر خید شکار کار نیست	کس در پیشش شکار نیست
آن کرگ کو شکار جویه	کونی که ز مرده کار جویه	نگی که تنگ و نیش تیز	در اول تنگ بماند از خیز

پای تو که گشت بر در یار	چشم من سرست و قمار	پشت تو که شود کن کف پای	حیث است و هزار حیف و خاک
چشم که بر آن ستانم سود	بر روی زمین چراغ خودست	از سرست آنکه چشم آن آه	دیدت بجانب تو که گاه
خواجه که شکافم این تلنگ	در روی گنبدت چو عمل سنگ	خاکت نمره فشانم از پای	در دیده کشتم که هست از آن جای
به سقیم من تو هر دو شب گرد	لیکن تو نباله و من از درد	دل نیست که از ره صواب	در خدمت تو کنم کباب
دارم جبدی گسته جانی	مگر دل کشتد با شغوانی	چون باز گذر کنی در آن کوی	بر خاک درش من نمی دی
هر که حکایت بخشد آسپار	یادی بگفتی ازین جگر خوار	هر خس که بر و گذارد گاه	از من برسانیش سگای
هر جا که نهاد پای روشن	ز نهار بوسی از لب من	خواند چو ترا درون بلبلین	یادش هی از سگای گزین
ز بخیر خودت نهد چو بر دوش	از گردن من مکن فراموش	روزی اگر آن بت پر کبر	دستی بس تو ساید از مهر
اگر کنیش ز محب جانم	دین قصه بگوی از زبانم	کای آه و ناله و گنگن مست	میکشیر تو ز آه و ناله مست
آن کنی صید تو زندگام	خود را فگند جلقه دام	هر که بپوشد و کمان گیر	بر سینه خویش من زند تیر
تا طره خون دلیر کرد	از غمزه شکار شیر کرد	چشم سیت که بی نظیر است	آهوی سیاه شیر گیر است
تو شیر کشته بهر شکار	مردم ز سگان کیت تاب	بگذار که چون سگان نهانی	باشم بدت بیاسبانی
و ملاحظه کنم تا ستانت	تا م به طایفه سگانت	با آنکه فغان من بود زار	آنجا که تویی مرا چه آزار
معتاب که نور پاک دارد	از بانگ سگان چه پاک دارد	هر چند که دارم از غم و شش	در غم سگ تو بر دل شش
هم می طلسم فراغ دیگر	دل میکشدم بدایع دیگر	گیرم نه ببرد می سلیم	آخر بدت سگ بد قیلم
مگر نیست چنانم از جندی	گر زلف خودم قلاوه بندی	کم زانکه ز نعمت محضوم	سیراب نظر کنی ز دورم
من خود حیات خود نگفتم	دیگر تو چه پیر ز بچم	در خانه گرم نه میکند	باری ز دورم در آن بخوار
در لقمه نه سید چه بچم	باری من از کرشمه سنگم	زنیان شبی بکار میکرد	دیوانگی آشکار میکرد
او بر سر این فغان درد	والله شده گرد اوزن درد	هر سن بخار و چنان زار	مانده به خسته اندران کار
نادان ز سر کشیده خندان	از گریه زار در دستان	بی غم که دشت گره نه بند	از گریه پر غم بخندان
از آنکه بسینه دایع باشد	دایع و گرانش دایع باشد	در غم چو کس آتش فروزد	گر بد بگذرد از کس فروزد

در رخ بیزاست سینه مهر و از گل بودار چراغ خانه آن دوشنبه روزی آتش پرسیده کیش از آن بهانه خون بکره خوری بدینسان اورا جز عقل نیست گنجینه طعنم چه زنی به سگ سپرد وزیر پای سگسانم تو رویش بکوی آن پر کیش همان چو سگانم در کیش بکره سینه و فکری نیست افسانه ای فکری گشت کان گوشه نشین روی چون نازدگان بنام خفته	کز گره کس نباشدش درد آتش زایش زنده بانه خوش گفت که سوخته باز فدا کی کرد ز غایت کرانه دربار که سیکنی چنین جان تعلیم دیت پرست چندین سوزن سگم ز روی سستی ز آن پا خورم بدین سستی دیم گم باز آید در خشت بهر طایفه بود ز آه شیرین لبه لبان بشو ریخته	آن کوه غیر دید ناخوش گل بهر از آن ل گل اندود حاصل چنان نظاره گاهی این سگ سگ است اندر گنج سگ را چه خبر که کام تو چست دیوانه بد و پشش داد مروم ز سگ که کم ندارد کین پاک بشو و کو گشت تعلیم دیم نه از چه آوست از یار چه بسره خارش پس گریه کمان ز جای برخا	آتش ز شرا گریه و آتش کینه شعله کس نباشدش درد مجنون شکسته سینه و آه وین غم غم کیت با چنین درد یائیک و بد پیام تو چست کای از غم دل تو آزاد سگ سگ تبار و که غم ندارد یش و در این گشت کیش و غم غم آه باجوی گل چه کار باش می رفت و ندید از پیش وز دل استاره تیر سینه زالمان بان گهر چینی بودی همه وقت دل شکسته خاشاک ز نو انگیز بر نیت نوس غم آشنای غم چون ابر گریستی بفساد ناخته ز گریه روی شستی دخوردن غم بود و شش ناله ای ز زلف و شش افسانه روزگار میگفت
دیدن سبیله مجنون را در خواب و در میان نهادن و بیکدیگر رسیدن		که جان بقدیم حواله کرد گشتی همیشه چاه بر بام با خود ز فراق سگ زشتی بگرفت ز اندیش ملاسه دیوانه خویش را به دور گاه از خره و رفت خاکش	آه میخستنی نداشت با کس بنگام جز بخت ناشاد چون سحر گل فلک پستی میخورد غم دل خراش کام نظاره جمالش زالمان شک سینه می

نوحه

سینوا نذر قصیدای دلشوز	سیر و گاه ز بخت بد روز	زان ناله که ز خواب در بار	بیننده خواب گشت بیدار
چون جبهت ز خواب بیدار	زان دیده خویش باز بیند	نی یار و نه آن وفا سگالی	بستر تنی و کنار خالی
نخعی ز طبع پند روی را گوشت	خونابه ز رخ باستدین رفت	آهی ز دوش و سوخت پرده راز	وز پرده برون قفاش آواز
در خانه مهر مزاج و امان	بر چشمه دین چوبی ز امان	زان بیم که خواست تیره رفتن	کس نه سره نه شست پیکر گفتن
چون سینه این که گودش	آر بسته شد ز صبح روشن	خوشید با وج رفت خندان	چون نور دل نیاز سندان
آن عهد نشین ز عهد بر وفا	بر پشت جازه گل بار است	بکشد از نام را به تنده	کاند ز گشتن صبا به کند
میر اند شتر بدشت پریان	آن کم شده را چاک پریان	بر خیزد سیاه و بار گرانند	نخعی چپ و سرست و طلب باند
چون شیب فراز را بجای جبهت	در هر خاری که گلشن است	دویش با نیکو است شانه	افتاده میان سنگ است
بر پشت کوه پشت داده	بر پاشش زار سر نساده	آوردده صباش پری سیده	ثر گالش خواب کرده سیده
او خفته و سرنگانه نشن	شیران شکار با سبک نشن	از بوی دوان صید فرست	از کار کشید جازه را پاس
آن تشنه بگر جهان خود میر	آمد سبک از جازه در زیر	از ریشه نکر زان دود و دیر	در خاک بگر رفتن ز کام
با عشق چه صفا بود در تن	هر کجا ز دوان بجای خود	او پهلوی یار خوشتر تن رفت	جان جلاوه کنان لبوی تن رفت
افسانه خوابش از تن نشن	ز ناکشش بز انوشن	از گریه زار در کنون	میر نخت ولی بروی جنون
آن چشم که راه خواب میرود	بر عاشقی خفته آب میرود	ببینی که گریه گوشت بر بار	ز دیر خورش آب و کر و بیدار
یاران چو شانه بشو را گو	از خواب در آید آن گل زرد	مجنون که ز خواب دید و کاشا	پیشش بجال سبیل افتاد
از بانیش بر آید آتشین بون	ز دونه و بار گشت پریش	چون سکه کمین بان در گشت	سنان عزیز نیز در گشت
بیار که داروشش تیر کرد	در شوش طبعش تیر اثر کرد	او در شسته دل دلی سپرده	این یافته جان دلیک
او خفته میان خاک مانده	این پیش روی پاک مانده	او با خبر از گزند این سم	این بی خبر از خود و از دم
او داده دل بیا و این مهر	این کرده ز یاد و خوفه اش	بودن چو سایه خفته بر خاک	ما چشمه فرو گشته ز خاک
آمد چو دران قضا و این جان	در هر روز بوی کیمیا جان	چستنی زان بونیش ز دور	چون هر ده به شش از دم جان
بازوی خندا زان کرد و نه	و خوش مراد سازد کرد	مجنون زان بگر نشسته برین	سبیل زان بگر نشسته برین

گشت آن پری از چشم غماز	دیوانه خویش را فسون ساز	از ساعده و زلف کز دستم	ز بخیر شکسته طوق از بیم
چون بود در دل سیکه بسین	یعنی که دور در یک نشین	تو نیز یک به یک شکسته	نقش و دلی از این بر شام
در ساخت بهر دوست بادو	و امیخت و مغرور کی پوست	شمار از ده دو چاشنی یک خوا	شمار زنده دو کانی یک بوا
آسوده دو مرغ در یکی دام	و امیخت و داده در یکی جام	از ساعده و زلف کز دستم	از خوشه و زلف کز دستم
دو صبح بهم رسید از دور	دو شعله یک شده نور	بود به بیماری آن دو هم	آهسته به چرخ شیبی باشد
چون حاجت دوستی رسد	هر چیز که جز غرض و فاشد	از دور که کنار دل بر آرد	چیز سه دلی که گریه بود
از هر خطی سخن شد آغاز	اند بهمان جریده راز	مجنون ز زلف طایر جان	کشتا در زبان بر فشان
کای از خم زلف بزمین تاب	بر چشم چشم روستان خواب	غمی در تو پدید آید	غمی در کار ز غمت آید
امروز که بعد روزگار	با دو خوشم آمد از بهار	از ساعده و زلف کز دستم	تا که بر آمد آفتابم
در خواب چنان خوابم	کافر فلک نهاد خشم	بیشتر من تو روی در رو	چون من خوشم در یکی جو
خوابم چو بخت پیش پرده برداشته	تعبیر نظاره در نظر داشت	تا روز قیامت از بوی آب	بخوان خفتن بیا دین محاسب
این دم که گداگر شکفته است	بختم ز بدوس هنوز خفته است	یعنی که دو خواب هم همان	بیداری بخت نشان
اول بگذرید بس بدندان	پس باز کشا دل خندان	دو شینه خیال خودم و پیش	آن آینه را نهاد در پیش
چون کس در آینه سیکه بود	رفت از بیکانگی شک بود	آن هر دو چو بخت خوشی بیا	زان خواب غیب بهیرت کار
افسانه خواب چون بهیرت	بیداری بهیرت پرده در شد	هر که ز شب بیا به بی روز	میکرد شکایت بهیرت
چندان غم دل شد آتش کار	کاه باغیر سنگ خار	چندان غم دیده و فشا در خار	کرندی سیمین شد زمین بیا
آن هر دو چو سحر باز پرورد	ز اسب خزان فتاده در گرد	در حبیب خوشی گل خنده	بادی بهمانه در گنجید
مجنون خیال غیرت اندیش	میخواست بر روز بیا ز خویش	زان که به مرغ میزد	بر ساید خویش تیغ میزد
زان یار یگان و ناجو	گشته به یگانگی سیکه گوی	خود را چون کرد ز اشنا فرق	میکرد چون دو دیده را فرق
یعنی که چو هست یار در دل	دیده ز چه شد تشنه مال	دو سوخته دل بهم رسیده	سوم نه کسی جز آب دید
او از دل و زلف بهیرت	بر دیده تر غبار می خست	هر آن ز چشم غایت	کشتا در فتنه در دواست

[illegible]

از سوزش سینه آه می کرد	سر افغان سیاه میکرد	میزد شبنمی چونم رسیدی	میخواند چو بلبلان شنیدی
چون خسته شد از غم بگریزد	گر کین لبیله در عشق مجنون و غمناک گفتن		گفت این نخلان درون بخت
بازم غم عشقش برافشاد			بنیاد و صبریم بر افتاد
بازم بهوش گزینست دامن	خود را ببال من گز کرد	با این شب تیره که گز کرد	بر بست پروی مان در روز
باز این دل خسته در دگر کرد	از سینه گذشت در افشاد	چون موج درون بر سر آورد	طوفان ز تیر سحر بر آورد
و در یکباره شوقی در بر افتاد	آتش بدرون چو چرخش	گویند که تا که از درویم	که تا به میوه گاه پیغام
طاقت بر سینه چو چرخش	افسانه شد بهر زبانی	بی در که فارغ است و خندان	که داند حال در زندان
آلوده شد بهر دلی	اورا چه خبر که بیدار چیست	با هر که نمی دهم برون	دانه غم من دلی نه چو کین
غافل که همیشه بخت نیست	وز جگر غم برون نیام	اکنون چه کنم حجاب آرم	کافشار چه چهره بر رخ شرم
گیرم که بود برده جانم	از زنده دری چه پاک باشد	در حجاب عشق جام خوردن	و آنکه غم نماند نام خوردن
انرا که درون پاک باشد	گو خفت کند سنگ سارم	شوریده که غرق حال شد	رسو شد نقش جمال شد
دست بر او است و بیا	دارد این نشان و نشانی	هر کس نبشسته و قبیل	با محرم خویش هم طوبی
دیوانه که میگردد از بخت	میسوزد با چو سوز	هر کس که ذری از تیر گاه	بر لاله و گل ز خوش خراش
سکین من نیست و کین	چون من نفس بانه در	پیوند زو وستان کشاده	و پادشاه و شهنشاه قاده
الا که من گسسته پیوند	از بخت و شهنشاه ترسد	کافشار چه شد و نشانه سیر	چیز خوردن ز غم چیست تندر
آن کوزه پاک جان ترسد	از سینه کجا خستد و بید	عاشق که نیر پیچ شد غم	از زخم زبان کجا خورد غم
دست بر طرست که در بخت	گر تیغ کشد دگر ز بخت	گر گشته شوم ز تیغ پولاد	باری بر هم دست بیداد
زین پس من و یار مهر باقم	راحت پوشش گاو بید	افتاد چو شیر ناقه در دل	دانی که خوش نیست سبیل
سرش که بان از بید	از تن اگرش بر نه شاید	ای دوست که بی می و بخت	آتش ده با تویی و با من
آن که بر آن قلم نباید	بیگانه ز طاهره بیداد	افتاده که سبیل در کوشش	زافسون ظاهره کی چه شود

گر تو دل شاخ شاخ و ارسے	باری قدم فراخ و ارسے	باز غ و زغن چنانکہ دانه	شرح غم خویش میتوانے
بیچارہ من حصار بستہ	وز راویہ عدم نشسته	کنجہ و غم نشسته چون	زندانی تنگنا سے اندوہ
گردم ز غم از دور و تنگنا	ترسم کہ غم ز بام و در	شبهہا کہ مرا ز افق بر آید	مہتاب ز روز غم در آید
چشم بستم بستارہ را ز گوید	جانم غم رفته باز گوید	یاد تو چنان من بر دوش	کز ہستی خود کنم فراموش
ناگاہ کہ از خود آیدم یاد	باشم بہلاک خوشین شاد	گر روزمانہ بیوفا سنے	باری تو مان کہ آشنائے
بر سنیہ لکد من کہ بستم	عصمت مطلب من کہ بستم	خوننا بہ آب دیدہ میرنجیت	دل ہم سر خود گرفتہ بگریخت
جانیت نشانہ گاہ صد تیر	خوابش گذار دخواہ برگیر	گفتی کہ صبور باش مخروش	این قصہ دلم نمی کند گوش
ای دوست ز دوست دور بود	و انگاہ دل صبور بودن	چون من بہلاک جان سپرم	دور از تو ز دوری تو مر دم
از آہ تو گر بہر رسد دود	در خاک مرا کجا کند سود	تا جان ز غم غمان نتابد	مشار کہ دل خصل من یابد
خرکی رہدار گشت نالان	تا سر نہند بزریر پالان	ہر چند ز بخت خود بجانم	ہر جو کہ مبینم از تو دلم
و من کہ ز کینک بخت بد	تہمت بزبان خار بندد	عشت ز دلم کہ نہ بخون د	آزار فلک بہر برون زد
سوزن کہ ز پا برون کشد	با ہمسر خود شود بہ پیکار	مانطع حیات در نوشتم	تو دیر بزی کہ ما گد بشنم
گویند چنین فلک بنیاد	حاضر شدن مجنون و غمیت لیلی و بیہوش شدن		کان لحظہ کہ زان رخ نیاب شاد
معشوق غمیز روی نہفت			آن گشتہ بخواب بہیود نہفت
از زندگیش نہد اساسی	روشنہ بخون و آب گشتہ		تا از شب تیرہ رفت پاسی
چون باز آمد بریدہ را ہوش			افتاد و رونہ باز در جوش
آن سایہ آفتاب گشتہ	سینہ زہر از غم فغانے	غلطیدہ بجاک چون گیائی	می زد بہلاک سہوت و پائی
سیکند بصد شخجہ جانے	چون غم زدہ مشعل کہ سوز	گوئی کہ بول جان خود مرد	بر بستر اسینہ کند درد
سے مردہ زندہ بودا روز	روستہ بہان چشمہ نود	چون مرغ سر شد اغنوں باز	از موزن گو بر آمد آواز
شد پودہ ظلمت از ہوا دو	کیشاد و ویدہ و حیب و ترا	آن خانہ فروش کینہ پرور	آمد قدری بخوش تن باز
افتان خیزان جای برغا		سیگشت لی خراش غور دہ	چون خستہ دو و باش غور دہ

زبان زخم که در جگر رسیدن	خون از زره دیده سید و پیش	آنختی جز سیدی نفعان کرد	آهنگ نشید عاشقان کرد
از ناوک سینه سنگ سخت	غزل گفتن مجنون در معمای لیلی		
با هیچ کسان کوسه یارم	لوری نه دیدار آفتابیم	چون گل ز خوشی بختد که گویم	هر چند لباس زنده پوشیم
جانی نه و با خضر و نه آیم	در زیر گلیم باد شایم	جامه ز لباس پاره و زیم	خانه ز بی نظاره سوزیم
گر از غم و پریشان گدایم	بی رحمت دیده عشق یارم	باشیر و گوزن هم صفت نیم	باز غم و زخم هم آشیام
بی منت تاج سهر فزایم	بر نغمه چند پاسه کوبیم	بی خبره تر از ده خرابیم	بی آب تر از بطشهر ایم
در سایه بوم جاسه رویم	یار است کلید در آن خزیم	دل نه تو که نه خون ناست	مان گر بپوشی و کلباست
کنجی ستارم اندرون سینه	خاصه ز درونه های افکار	ای آند و گذر شعله ناکاه	بختم ز تو مانده دست کوتاه
یار پرورش ست ناله زار	هر دم دل تو بر کران بود	از حال من آنکه اندت یاد	کاهنگند خصل غم ببیناد
مادر تن من نشان جان بود	چند سود و کلاب و نازش	تا خوانده رسیدن این چو بار	تا گفته گذشتن این چو ساز
بیار که کوچ کرد جانش	کم ز آنکه به نیست ز مانی	جام ز فراق پر لب آید	می آئی یا برون خرامد
گیرم نه کنی شکرتشانی	باز آئی که زان گشت خالی	تک آید به نام زان بد خو	بیگانه چو می کند رین کو
چون غم منم نماند حاسی	دووی ز تو و انگهی جویس	بنمای خ چو یاسه نیم	بنواز بشم بهشت پسیم
گفتی که صبور شد بدور	وین سوخته را پاک جان	خیم ز تو منم و دم خیمه	کس نیست که خون من بریزد
عشق تو منم جهان است	از یک من دل پر و دوساز	تیم زان آستان کس پاک	بگذار که بر دست شوم خاک
گر جز گنجی و گر کنی ناز	یا خود و جوتیم کنی پست	دل تر کنم ز کشت ناست	عمر از کند خلاف در است
کوفه به قطعه دی دست	بشاند مرا با تشنه سینه	از بندگی چندان جهانی	آزاد نیم هیچ حاسی
هر چه بکند آن دل آگیز	بی عشق بسا آزار و چو دم	آسوده می باد نام از روز	کز در غمت نباشد دم سوز
اگرچه عشق شد و جودم	نازین و کوه نام بر سر راه	گیرم غم زنی نماند و کونان	نه بهاست کبی تو چون آن ز
دل رفت که بمانت بر آید	خود را کنار گیرم از زوق	چون باشد غمت کنارم	چون طاقت نیست ندانم
منم چو ترا بجان پر شوق			

نام تو بر زبان نیاید	در قالب مرده جان نیاید	بندی بس زبانی ندارم	کین دل کند و من آن ندارم
پوشیدن غم ز من بخیزد	هر چو بیند که بر بود بریزد	زیرین طلب من کفایت	کز دست برون شد این ولایت
بندار چه صلاح کار مرد	بدل شدگان عشق در دست	زان سینه که عشق مجلس را	اندیشه نام و رنگ بر خاست
اشک که عشق گرم بودید	از دل قسم صلاح شودید	پولاد که سنگا گشت در خرد	زوشنیده در ست چو آن برد
عشق اول کار و نواز است	چون آفت همان من در آید	طوفان که خون به ابر گوید	اول گفت پای خلق شودید
چرخم ز دو دید خون واک	با چرخ ستیزه چون توان کرد	فریاد که جان ز غم زبون شد	وز رخسار دیده دل بر جوشید
آن تن که خنیده بود گشت	دان فلک که بدستم شد از دست	سیلاب بلا در آمد از فوق	گشتم چه سود چون شدم غرق
این آه سحر که ز غم نرم	بازار حبیل میکشم گرم	بر سوز دلم که رستخیز است	انگشت من که شعله نبرد
من بی تو بدین سیاه روی	بی من تو چو گوشت نکوئی	ای غنچه رنگ خونی چوئی	دین شمس و ستاره و چوئی
چشم سیمت بنار چوئی	غایت شب در آرزوست	در خون کمی شوی سبک	بر جان که میکی مژه تیز
از دست که داده بیستانی	در نرمم که جرمی غستانی	گشتم بدست چو خاک ناچیز	یک جود بریز بر سرم نیز
یاری که بگردان و نواز است	گفته بداند آنچه راوست	بخشنده که استین کشاید	ناخواسته بخشد آنچه باید
کمال بر ناز سیه گستاخ	چون سینه شود و خنده از شاخ	آن و عهد که در او بخت گنم	کت از می لعل خوش کنم گام
آدم من آن شراب گلرنگ	لیکن چو فدا نشیند بر سنگ	از روی تو هر چه دید جانم	در روی تو گفت چون تو نم
بر قطره خون برین رخ زرد	پندار که چشمه است از زرد	از دیده بود چو جوی خرم	سیران که کشند بوی خرم
از شعله آه در دلام	پرا باده بین همه زبانم	مار ابا مان گراز توره نیست	تو غمزه زنی تر از گنه نیست
سیاه که خون به عشق بریزد	رحمت لبش چو گوشت خیزد	شادی بخت که غم کند کم	پیش چو توئی و آنکه غم
در غم رسد از تو نیز شادم	وین شادی و غم همیشه با دم	هر تو در استخوان من باد	در تو و دای جان من باد
مجنون چو بدینم دل انگیز	از سینه برون دشتش تیز	کوه از جگرش بخون آمد	فریاد زو حشیان ابرام
هر روز بدین نیاز است	با خوشی زدی و غم تر است	شب تاب هر صبح تا شام	یک لحظه روشن کردی آرام
	در دل غم دوست دشت تا دشت	وان لحظه که بر دوا خودش برد	

گوینده این حدیث زیبا	رفتن لیلی با دختران بباغ و خبر وفات	این گونه نگاشت روی سیا
کان زهره شب نشینی میجو	مجنون شنیدن بد رنج و رنجور شدن	چون در غم دوست ماند بستان
چون غمزدگان بدر میوید	باناله و آه سرد می بود	هر دم که ز دشتی برون رخت
باسایه غم درازی گفت	در پیش خیال رازی گفت	ز چو به شده ز رنگ زردش
هر روز در جلوه گاش	تاریک شده ز دواش	خون نخت ملی ز دیده اش
چشمی که بگریه پیش میکرد	زان باده خار پیش میکرد	بی سر به و گرس روش
از دل غم غمش درویده	دل غم غمش برنج نشسته	نسبت بهمش تمام کرده
نی گفت که سایه به تمام	نی غم که سایه بر آب	پهلوی او چو سر نه خال
خالی شده از جلوه اش	مغزل شده ز جلوه اش	برنج بدل سپیده اش
ز انروی که دایره رانور	با آنمه نیل چشم بدور	گلگون فداه خاک گشته
پیرایه ز چو سنگ مانده	آینه چین بزرگ مانده	از زخم زبان شانه آزاد
بنی خوشین ز گفتگو خیزان	وز غم چو زلف خود پیشان	دل بر غم سپید میکرد
غم گر چه بگفت در دست	در سینه گرونی هلاکت	لب و دهن آفت درون
گرو چو نور بسته سرگرم	پولاد درشت را کند نرم	کف در دهن آید از خروش
دشمنه بگر فرو توان خور	سخت است فرو خوردن	خیزد ز جراتش فغانی
مرده است که بی خروش باشد	نشسته ز دوش خوش باشد	خوردن که تواند استخوان
بیم از بود ز آخرین نوا	در دل چنان چو قطره آب	کش می تراود از شک غار
آن غم که درون بود ز لاش	پیرون گذر غم از سفا	خساره سخن کند بفریاد
پیرون حکایت دروید باشد	عنبران ز غرض نم باشد	بیش خبر از درویش
کانون تو شد بواش اندود	همسایه تو بگریه از دود	بی حیا چو پرست طایر
از بختش آندی تنگ	کردی بطوان دای تنگ	از جبهه غم برون شدی تنگ

تا چند پری و شش بهشتی	رانی برب و شت گشتی	گفتی غم از آن شکسته حالی	کردی سخن در روز خالی
لحقی ز بهر نقش نیان	و گوشه شدی ز هم نشینان	با سبزه ز دوست را گفتی	با سر و غم دراز گفتی
بر مرغ که در هوا پرید	سقت ز نوازش بر در پرید	شب چون موخانه باز گشتی	بازش غم دل دراز گشتی
چون شمع ز غم فرو میزد	شب سوخته روز مرده میزد	روزی ز غم اندران زبون	شک آلوده زانده در خون
از گنج سراسر آتش اندود	گر شمع بر شمع افت چو دود	خوبان که بدند هم نشینش	گفتند بهدست قرضش
رفتند بسیم به جویله	در خلستان آن قبیلله	که بر رخ یا سیمین چسبیده	که در تر شاخ گل خرناسیده
هر سرخ گل شکفته پرور	لیله بهیان چون گل زرد	هر غنچه کث او لب بخنده	لیله چو بختی شکفته
هر بهر طبی زیار میخورد	لیله ز زمانه خار میخورد	هر لاله بوی مشک گشته	لیله چو ناله مشک گشته
هر سرو ز بوی خانه بهشت	لیله ز سر شک جامه بهشت	هر کبک روان بنا ز مای	لیله چو تار و نسیم بهل
نخعی چو در آن باطل گل رو	گفتند بیان سبزه جو	از گرمی آفتاب سوزان	در سایه شدند نیم روزان
در انجمنی که شک مرود	یک سایه و آفتاب ده بود	شش ز سوزان نقان مجنون	صافی گری چو در کانون
از سوز رفیق سینه پراغ	میگشت بجای گاه آن طغ	بشناخت که آن تبار کد	هر کجا به چو نسبت و چه ناسند
در حلقه شان نمود لیله	شد در سپهر آرمون لیله	کان باد که کرد قیس را	در لیله از آن سراتی است
در گلشن آن بهار خندان	بر پشت نواهی در دندن	سوزان شلی ز قیس کوش	سیکته چو شعله ای آتش
زان ز فرم جرات انگیز	هی زو بجگر ز بانه تینر	خوبان چو نواهی او شنیدند	در پرده جامه جان دریدند
زان نغمه شدند دور از آرا	چون آموهند و شتر شام	معشوقه چو نام نایر شنید	وان ناله جان و کار شنید
شوریده ز جای پیش بر خاست	ستر او پیش پیش بر خاست	در پیش غزل سر شنیدند	خسار و بهشت پای او
گفت از سرگر یکانی کور	به گانه نای آشنا خور	و اکم که بهین و هم شنیدند	واری اثر و کور و شنیدند
زین نوغری که کردی آغاز	نوگشت هر غم کم باز	زان غم و کین ترانه زانی	مارا خنده و کور و شنیدند
کز دست دل به هم رسید	پوست میان آب دیده	منزل کجا نام خار دارد	بسته تر که نام خار دارد
همه خانه او که نام مورت	همه خانه او که نام مورت	سینه گدازم دلش را دوست	دیده که نام مورت را دوست

بالا شل بغار تنگ چوشت	پلوش بروی سنگ چوشت	با کیت ز رود تیره راوش	چون میگردد و شب دراز
دار و بدر خیال بیله	با هم بخمال روی سیله	بشینند چو این سخن خرد	بکشاد باز خون دمی چند
گفت ای بوفا سرشته جاتا	قاصر حدیث دل و نهتا	آن یار که بهار و سنا گشت	دل زانده او نباید تافت
کز تو تشنه بود و در مجاور	دور از تو تشنه ز خوشتین دور	دل را نه داده بود آزاد	جان خیره بهیدی بهوداد
تا زبست نظر بسوی تو داشت	چون مردم هم آرزوی تو داشت	زان ره که گذشت بی لبت	همه نشدش گر خیالت
چون با تو گشت روشن بادو	با خاک سپاه شدیم آغوش	به بخانه عشق نازنین است	همچو آب را یگان زمین است
گرفت بخواب که قرار است	وز پنجابی برست باریست	هست از تو پنجاب نیز بیتاب	می بیند خوابت اندر آن
آنرا که بر آمد از غمت بهوش	مان تا کنی ز دل فراوش	بیلی چو شنید این سخن را	در خاک فگند سروتن را
بیز و سرو و ست پای پنجاب	چون مرغ بریده بر ستیا پاک	گرمیده نادرست چنان	اگر گفته خویش نشد پیمان
چند آنکه نمود و خوار است	پوسته گشت زخم کار است	رخسکه بدل شد و هجر هم	انپاشت که شود و بر هم
در تن چو گنج خفاست	از حیا که با گره توان بست	خوبان و گر که حال دیدند	از هر طرفی فراد و دیدند
شوریدن حال بگر فتنه	فریاد و نفس بر گرفتند	بجویشتش بخانه بردند	ز انگونه با درفش سپردند
فدای پیر زن جگر دریده	زان تیره نفس نفس بریده	افتاده برو چو خس بریده	یا بر سر آتش کبابی
وفات بیلی عشق مجنون			
و وصیت کردن او			
آینه آینه آینه گشت	هر غنچه که جسد و گشت	بیز آن گل و لاله شست	در خیتن آند از شتاف
چون مجلس مکران بدیدار	را سیب پیاچهای صحر	عالمان زمین شکوفه تر	عبارت شده درخت ضحاک
چون راه فتاده کاروانی	مقراض شده بر لبیل	ماده بهر غنچه های خوش بو	از خنده شکری ترش سو
سرسو و رقی بیرون فتاده	هر گشته و در آن خزان	نگرس که بخواب ششم بست	از بانگ غن ز خواب جسته

از بختان شده بختا چاک

سوسن رخسار سینه چرخ	کارزاده و باغبان سروکار	دشمنار که یا سمن ازین سار	پیمان لاله باد پیا سار
وزیر لاله سروست خانه	چون مردم سست از زمانه	کسیوی نقشه خاک بوسان	چون زلف نمیده عروسان
نسرین بلب زانه خورن	در تلخ بنای زانه خورن	درم شده بعد بنیل از باد	شاه طلب از درخت شمشاد
انگه چین شکوفه ریش	افتاد سگ بر ستخریش	باید که بهار عالمی بود	ز دشت زنده گئی نمی بود
آتش زده گشت نو بهارش	ز آب برفت چشمه سارش	آن ریش کن که در جگر داشت	بان برد که سبک جان گند داشت
آن گل که شدش بهشت پال	جان نیز روکشش بنال	آینچه بسوزد و جوشش	بیاری جان ناتوانش
شعله زتنش چنان ببرد	کمش دوز آتشان ببرد	پای کتار بستر آورد	سر پوش اجل بسوزد آورد
گشتش تن گوهرین سلطان	از بستر رخ ساخت لیلان	پیشش که می خواب در گشت	در بند غنودن در گشت
در آتش تب نشاءش	یا قوت کبود گشتش	گشتش خوی بهر دانه میل	هم و همه زده شدش میل
گیسوز شکج زان ماندش	ز گس که شمه باز ماندش	شد تیره جمال صبحش	و افتاد بزدی آفتابش
تب زده بختوری چون باغ	تجالت نهاد بر لبش و باغ	هم به رخ تن و هم اندوه باد	یک جان بدو خرم شد گرفتار
در تلوسه چنان جگر سوز	سیدید عقوبت و سوز	چون شد که آنکس مرغ سنان	از بند نفس شود به پروان
ران نکته که زو جاننش آمد	بکشاد جریه پیش آمد	کاه در دهن انده نهایت	و اندیشه من ترش داشت
زین غم که برای من کشید	آزده شدی زنج و نیک	ناچار چو غم از تن گشت	بار دل من بگردن گشت
رینج که نهند بر نهادم	لا بد تو گشتی که از تو دادم	کار که هر او به صورت	آن کار تر افتد ضرورت
وز خوشه قند چو آتش تیز	از وی تنه را چه جگر تیز	هر که که جگر خراش گمرد	قالب چکند اگر نمیرد
یتار مر که پیفش و س	ز حمت ز قیاسش سپرد	وقت است کنون که خیر هم آورد	ز اکل کرم از تو حمت خویش
عذرت بکدام رای خواهم	مروت کار از خدای خواهم	چشم پس ازین نمی بیناد	بعد از غم من غمت بیناد
بر در ز بستر هلاکم	وز آب و دیده شوی پاکم	وز آتش سینه سوزم	بر بوی جگر رسان در دم
خون زیر بوی مشک بدم	تا غازه تر بود برویم	گل زن ز جبین برویم	کافور فشان ز بوی خوشیم
چون از پی مرقم نهانم	پوشیده بلباس آن جهانم	اندازن چاک یار سوز	یکباره یار و دگر فزون

همه با خود از آن محزون پاک	پیوند وفا بر من نه خاک	چون نوبت آن شود که از تخت	سیلی به جنازه بر بند خشت
کم کن قدی رقیب مارا	داد از ده آن غریب مارا	کایر چو شدان درین غرو	لب تازه کند بفرقی جوس
در جلوه من کست در نظاره	وز سینه بر آورد حراره	از رخ بر زمین شود زلفش	وز گر تیرخ شک افشان
از گین کست از جگر قبارا	خونین کند از نفس هوارا	سرب شود از ترانه سوز	قاری شود از زلف بر دل زور
از گریه روان کند درود	وز ناله بر آورد سرود	او نغمه غم ز ندب نام	من قصه کنان برون محم
آید قدری چه مهر بانان	تا حجه خوابگاه جانان	وانگه بو فاجعت نامه دانه	همخواه شود اگر تواند
در زندگه اربود کاری	در خاک هم رسم باری	گر آنچه که گفتی از یقین است	بشمار که وقت آن به پیش
اینک رخ اگر حال خواهی	وینک من اگرصال خواهی	سوزی ندو کاسد بزرگین	تن باتن جهان بجان دین
ریخ دو جراح است اندکی کن	خون دوشید سایه کن	گر چه از دم سر مردم آید	خون سر زشت هنوز در پست
با گریه غم آورد در بر	پیوند بخون گرم بهتر	در دل شود که بر من آئی	چون جان بدیده شوم آئی
گیری کم دوست چون گران	جان دوستی بود ز جان	از مرد مستور بر نگردم	زا زوی که بی وفا حرم
با آنکه گنسنده ناله و شور	نتوان بس مده فیت در گور	با اینهمه من بنزل خویش	خالی کنم ز تو گل خویش
هر کس پی زندگان گزیند	کس رو گزیند شکان نه	چون خاک شود در جود پاکم	بر باد دهد ز نمانه خاکم
با باد صبا غبار گرم	گرد سر کوی یار گرم	گویند که گرد باد در شست	جانی سفت ز تن میداد گشت
من نیز جان و هم کتاک	گرم بستر چو گرد باد	لیکن تونه آن کسی که سیت	همخانه جان شوی سبک پست
بشمار که سوی آن خرابی	همراه در چو من نیابی	غم نیست که جان توبه غم بود	در جستن همه عدم بود
همه چه بود که جان خویش	همخواه همدم و هم آغوش	این راه دراز گاه و بیگاه	زافسانه غم کنیم کوتاه
چندان ز تو انتظار برم	کانه ره انتظار برم	امروز که گشت جان سبک پاک	من مرده در انتظار بر پاک
دوری نهایی پیش از نیم	کز کتم عدم ره تو به نیم	نشین که بساط در نوشتم	توز و دیبا که من گذر شتم
گفت این سخن و حال گشت	وز حالت خویش بخیر گشت	جانش که میان موج خون رفت	مجنون گویان ز تن برون رفت
او رفت ز دهر عمر فرسای	وان گشت که ندرست اندر بیا	بچست جهان چپ و پراچ	دانشه نظر نکرد در هیچ

نگین منگر گریای این	کادو سبقت و آخر گشت	مهایم گشت حیاتش	همیشه ز هر شد نباش
سر و کلاه برود از خاک	فردا همه میریم مست و خاشاک	ای آنکه چو غافلان جوانی	تا دل نمی بدین خرابی
دل تا شور و فیه یابیم	کانه پروت که دوات آرام	این برشته گنبد مدور	دارد دو در چپست بی در
هر کس درش برون بسته	از شش روی مانده بسته	چون بلی زار نیست پر کار	در شد گشت مهره مار
جانی که گشت راه در شیب	بخش عشق نبوده با خوش	زین خانه که زخه گاه در دست	زادی که بری تا مز دست
چون فینیم ازین گذرگاه	آن بکه بریم توسته راه	بارب چو بری زین هوام	ز ایمان در ست بخش نام
زین مر حاشیت همیم	حسب ریافتن مجنون از وفات	لیلی و بر خاک او رفتن و وفات یافتن	خبر بد رقمه عطای تو بس
خوانده این خط کسالی	بایره عشق در عدم رفت	مادر که بدید حال لیلی	برداشت بنوعه ای دلی
کان به چو ازین سرانغم رفت	کانت ز روش فغان آورد	افتاد ز غم چو خاک بر	وز در و گنبد خاک بر
آهی ز جگر چنان بر آورد	میر خیت چشم مرد کافر	پر کار تر ز روی همکینه	وز بهر سر شک جوی همکینه
از کندن بنجای پر نور	ناخن به ناخن میکند	زان شش که کش بر روی	خونابه زنج بجوی فیت
سر میزد و رخ کباب میکند	خساره ز خون دیده گانگ	کردند بد و سپهرین چاک	دستار شرف ز دند بر خاک
خویشان هم اندند و تنگ	آگه شده بد ز حمت یار	آز رده دل و جگر دریده	بر در بیا تش سیه
مجنون ز خیرش نفا دار	وز خانه بدید شد سر سیه	لیلی گویان برادر خوش	ایشان ز پس و جنازه در
کاه در درون و ز فیه	بر خاست فغان ز کوچه راه	یکجا شده مرد و زن فرام	پر دین و نبات نوش نام
بروند برون جنازه ماه	برشت قدم که هم غمان	در پیش جنازه رفت خدا	نی در دند رخ در دند
عاشق که نظاره چنان	سیکفت سر و دپای فیت	نظم از سر و جد حال بخواند	نوش خوش غزل وصال بخواند
از دیده ره جنازه می رفت	کز بحر برست جان پیروز	در برم وصال خوش نشستم	وز در و فراق باز رستم
کاملنه صد از چنین روز	بل غایبه وصال سائیم	وصلی که در و قرب جانی	نی جان گنبد نه زندگانی
در گل نه زتن سفاک سائیم	از صحبت این تن سفاک	وقت است که خانه سازد خون	پیرانی از سفاک مجنون
مردیکه کشیده و شست لیلین			

بی منت دیده روی بینیم	بی زحمت اصل بوسیم	بی پرد خلق جلوه سازیم	بی منت خشم عشق بازیم
آن دست که از جهان بایم	در گون یکدیگر در آیم	همخانه شویم موی درویم	همخواه شویم موی درویم
زین خراب درازی است	سر بر نمانیم تا قیامت	بودیم بخت بی پاک با پاک	ماندیم بخت بی پاک با پاک
باید کسی به شکم آرد	تا هر دو جگر می شود آرد	کز جگر خاک تنگ مایه آرد	باید آن مردم فراغ مایه آرد
بیز و خشم را درین شور	قلو کرده نگو تر از گور	نی از شمشیر از حال شور	نی باک شمشیر از حال شور
نی عریضه فشرده جنان	نی سنگ ماست کرانان	نی بیشتر دیده بان نهون	نی در کسب و چشم جاسوسان
افزاده دیار و رخ دیده	زان غم با جل فراغ دیده	ای کاهه لطیف بخون	سروش فراغ گران کون
ای شمشیر زنده ز رخ دیده	میخند کنون یکبار بخون	وی دست که تنگ مایه آرد	نگری چشم که تنگ مایه آرد
چند آنکه بر سر زنی دوا	در نوبه سلی اندر افزا	هرگز یکم بهر من کوی دوا	سج گشتش باطل اندوا
دوئی که کس بموی من	بر یاد کند ز دست کون	در نایم از سر کس خاک	از شایع آن جهان پاک
بر من خود هادی درین ام	نی از سون که سوی اودم	عقوی که بختیم در گاه	نی از پی آن که بختیم در گاه
در تو شمشیر که نماند	از چاشنی غمش نماند	ملوکا که بر سپهر سپاس	نام کس با او سپهر سپاس
زین بوسه بخاکش از افزون	کو کین برسان بخاکش	راه از چقیق است بخون	در دم زونی بر دم کون
زین پاچه راه در نیام	جان پای کتم بر نیام	ای جان عزیز دل هیدار	کان جان عزیز یاشی
زینسان همه تر از منیر	رفقش من عاشقانه منیر	آنرا که در دهن رنده و ش بود	زین ز غم وصال خوش بود
وان کس که نه آشت از دست	در که میر از خنده مسکود	خلقی بکبان که در دست	از بخودی آمد دست
این در دل کس که بوسه دوا	افسانه کند را کند دوا	سیرفت در آن غم و تاب	تا خواب که شکار خوش دوا
چون شمشیر که در افلاک	در خاک اندر و نیت خاک	گر این جگر زین کشاوند	وان کان که در و نهاد
مجنون ز میان چشمش	واقعا در چشمش	بگشت عروس را در آغوش	روشتا بروی از دوا
و در خشم بر پا کس	و تمام تران بر پا کس	فرشتان چشم زین کار	چشمه شمشیر از کار
تا آنکه چشمش خورشید	بر کشته زنده شمشیر	چون که در بختیم	چون که در بختیم

او از سر خنجر نیمه بر بود	چرخ شکسته در گرد بود	با هم شده بود دوست با تو	پر از زنده دوست با تو
زنده خنجر از دستش	از جان زنی نهشت خوش	باز که حامل صدمه گشت	از هم نكشاد بسکه خنجر
دفاع و مغروران خنجر	گو یا زنده گشتند بار	پیری دوسه از بزرگواران	گفتند چو چشم میل باران
کامین کار نهشت و نهشت	سری ز خنجر نهشت خنجر	ورنه بهوس که نه خنجر	کز جان مغرور دست نهشت
خون خنجر که از دل پاک	در راه و فغان خنجر و فغان	وصلی بر چه بر این است	وصلی که بود چنین حلال
انفسی که نباشد به و را	راش کجا شود و دو دم	گفته شتی این مقام دار	آقوی جهان چنانم دارد
که هر دونه در خاک بود	ز آتش نفس پاک بودند	وامروز که شمرند خاکند	پیدا شد که خود و دیگر پاکند
اولی بود از چنین نشانی	پاکیزه تنی پاک جانی	در هم نماند حال زنیان	در گردن با و بال ایشان
از سر دل آن حکایت باز	کرد آن همه را در و نه کار	کردند بدو آشک ریزی	بر سر و فغانه خاک ریزی
زان رو که در گذشتند	گریان به خانه باز گشتند	ز افسوس زنده بفره گشتند	خو و حال هر چه است از دست
تا آنکه به جان و به دنیا	بسیار خنجرش و فغان	بسیار چه بر آدمی غریز است	عمری که چنین بود چه چیز
این عمر که روی کس نهشت	چون با و رو که پس نهشت	نقد شده چون توان گشت	ماساده دل فلک غایبان
هر دم گمان کینه خنجر	تیری کشد آسمان کیش	منگر که به دیگر کس کشاید	کز وی چو گدشت بر آید
از وی که به گاه خنجر	فوز و به خلق را نیک شمر	آتش که بود بگر بنمایا	از مرگ کسی چرا شود شاد
از نوبت کس کین خنجر	این کار بویست ستان خنجر	گیر دره تو ایل نهان	گیر نه می خود تو دان
غافل مشد از جوانی خوش	می ترس خنجر جانی خوش	سوی چیت که تیره گشت	از عاریت زانم نگشت
ناخوش بود آن و بر طراز	کز یور عاریت کنان	این چشمه خنجر که آب جود	ز بیوی به خنجر آب جود
این شب که ترا شست از خون	تا چشمم بهم زنی شود روز	هر چه بود بر آسمان گشت	ماهی گیر به بر نهشت
از نیم و کام هر چه گشتند	از نیمه شست او بر گشتند	چرخ شست خراس آسپار	چه کند چه خود در آسپار
هر چه چو زنده بستان گام	هم خنجره فتد ز شاف و خنجر	آتش چه شعله بر کشد	چه هنرم خشک و گل تر
باز از جهان بهین که شمر	کان جمله متعلق به خنجر	شمارش بشمار که به شمر	کو تیغ نایدت ز دندان

بجوش بنار که هست و خور چون شعله تو شیر بدو خازن چو کند خزینۀ تاراج هر دم که زنی تو گاه و بگاه بس خرفستان که در اقامت خام است که در سحر پر سوز بگسل وفای مادر خاک گنجی که دل تو شد دارد از لببانی رسید ه گیت چون برگه قتی دمی پیچ این شیشه که می پرنگار د آرام جگر هم کی درین سوز کمال و نور ز اختر م فریت کی فیه زنجبخت خفته من بخت از دوشکجه را د پیچ چین ست و دای چون منی را از یک لکله آنکه خست زبرد خون شد دم از دروغ خوردن ای مادر من کجاست آخر را ندی بدین کشتی خویش شیرانه جز من زلف قدیر	باشند دم گرگ دام رو باه دست از ده خود بخواب و شو گنجینه بقیعین چه محتاج گامی است که نمی درین راه بستند طویلۀ قیامت جا گرم کند برای ده روز گو بچه خویش را خورد پاک بنگر چو تو چند یاد دارد وان زه کسان رسید ه گیت چون باز کنی چه پیش پیچ ز انکس کند که سنگ ارد در مرثیه مادر و برادر خود که نامش حسام الدین بود و میگوید که شد دومه و دوفته من خج از دوشکجه که پیچ یک شعله است خرمی را دوم ز پیش چگونه خیزد وز ناله هم پیچ خوردن روی ارجه نمی نماسه آخر روافقی از بهشتی خویش آه پیچ خون تست با شیر	خندیدن آسمان هکایت دزدی که ز کو تو ال باشد این کهنه رباط بخت اندوز باتا فتن برین رواست زین مر حله چون برون چید در پنجه غرور ورنه کجید گفتی که مر شاین زروا خوش ل شدنت چو کودک ز قید پیچ ست دمی که پیچ پیچ خاک ست خزینۀ دینا ست نامکده شده جهان نهان در مرثیه مادر و برادر خود که نامش حسام الدین بود و میگوید که شد دومه و دوفته من خج از دوشکجه که پیچ یک شعله است خرمی را دوم ز پیش چگونه خیزد وز ناله هم پیچ خوردن روی ارجه نمی نماسه آخر روافقی از بهشتی خویش آه پیچ خون تست با شیر	ای خنده که آن زختم کسایت در قلعه در درن چه حال باشد راهی ست که همسر و شیب روز پیدا شد که چند زنده با ست رفتند چنانکه پس ندریدند طوفان به نور ورنه کجید نیکیست که کایت بد بنال زین مرده مرده رنگ تا چند بر پیچ بهند دل که پیچ چندین چه دولی زبهر خاست تا م زده کیت که جهان نیست از روی زخوشیت برین روز هم مادر و هم برادر م فریت در هم بر و شیر و دخت سینه فریاد که ماتم دو افتاد یک سر دو خار بر نگیرد گر شد میان و نه شایید گر خاک کبر ختم چه پاک است بر گریه زار من بختی ای مار از بهشت یادگار است تا جان نرود کجا شود کم
--	---	---	---

از سینه من که با شوی و دور	از آنجا که نوازش نواز بود	که تازی من زنده برون بود
کار زده شبی ز من از شوی	با این بختی که رو سپاسم	غده است بکدام روی خواهم
ایک ز فراق تو خرم خرم	بیر دل به پیش نیست	زخمی ز فراق صاحب نیست
خافم بدم از چشمین و سلاطین	درین کاسیت چه خوانده ام باز	سید انم اگر خدایانده ام باز
قد بر نشانه مرا آدی زار	دولت به بختی دست ببرد	مالیدن دستش کی کند سود
هر که در دستش نشاند	مردم که نیفتد بختی	کی دانند که رتبه است
تا در دستش از ایشان	آیا شمره حضور داند	مرد زوق حضور باز ماند
آنگاه که غریب خوشش	بهر لقمه که خوشتر است و خوش	باشد بقیا مرا ز خوشش
حالا اگر دست زبیر دانی	ذات تو که خدایان من بود	دشت من و بستان من بود
بی اشته شدم پیش بستان	نام تو ز نقش دولت انبان	هم ذات بنده بودم تمام
ناز از چه کنم چو دلم خفت	نیکی که ترا چو نام زنده است	خود دولت من تا آنکه هست
تو بید کلامه خوش سپاسم	نی نام که خوش غمت آن	بل تا یک چشم غمستان
بند تو به ملک کار من بود	امروز نیم بهر پیوند	خداوشی تو همه در پیوند
از پیش تو آن شایسته شمر	خافم چو منی که نیست شمر	که بند تو به بردگی شمر
بردی ز غم من و غم	اکونست گمان برم که ناگام	و غم غم بود و سر انجام
در پرده قدس بار یاس	یا و آری به حضرت رفیع	خوشنودی ز شمشیر غم
خشنده تری ز راه و خورشید	چونست بر تو همسر من	فرزند تو و برادر من
بودست چو نام خود سبک	از اوج وفا کبوتر پاک	هم کاکب من بهر ج افلاک
شاهین دلاور شکار	در معرکه اثر دالغیر	درستی باده شیر گیر
تنی از بهر دو چرخ در صغیر	این غذا اقسام کرده	دولت لقمش حسام کرده
نی چو من شکسته شمشیر	چون حرف بدیده بر کرد	هم غم و لایسته پدر کرد

ناله دگر جهان غم غم تو	ای منوس یار غم تو	لیکن غم او بجانم افتاد	شده جهان پر جهان او تباد
باز روی من دلوان بازو	بودی ز تو ان سبب تر ازو	چونی و چه سبب گشتی دران کار	لی منوس ولی رفیق ولی یار
جویم و سوار گشتی بیا بم	خواهم که به به بهشت شتابم	نقد شرف از تر از دشت	رفتی و توان باز دم فیت
یکباره درو گشتی ز آقا	تا عاقبت آن می طرب ز آقا	آند لعل به جرح کاه کاسه	لبس یار شنبی ایشاد و است
پیش از دگر ان خراب گشتی	به شد که تنگ شراب گشتی	در غم نشستن ثبت داد	دوران که قدر کباب است
ریشسان یزند است	کوشند اگر چه در جاده	لحقی بکشتن و لبس کردند	نوشان که ز خویش سیر کردند
باری رخ خود نما سحر اکم	گر تنگ ری این رخ خرابم	بیدار شو این چه دیر خواب است	بنای رخ این چه روی است
دوری به ادران در شست	دوری نه که کوب بپشت	خوش خفته تو با برادر خوب	از خواب تو در برادران تاب
خویشیت چون شست خواهر	هر دم غم از فوس خا	فریاد که نشنوی تو فریاد	فریاد که ز جان ناشاد
از آه چه غمزم بهمان آه	چون توانی بسوی من راه	از حسرت تو به آرم است	هر نیم شنبی و صبح گاهی
خود را به بهانه فریم	لیکن چه کنم که ناشکیبم	ز آنجا که تو رفتم نیایی	و انم که بهین شنب فرانی
کافی بنظر چه بسا مردم	در خاک نه از ان نه نشانی	حال تو برون ز حید من	ای درد تو هم طو یار است
از بی گری بدل نهم سنگ	کافی چو یکوشتم فرا خیاک	در یافتن بهر چیز هست	غزال ال رچه خاک سبز
غمهای ترا به نگار است	در سینه نهم بسو که ار است	کاش باشد سنگ خور	سنگین کنم این دل آتش
از یاد تو یاد نگار ستارم	نقش تو بدل نگار ستارم	تو مار کنم بگردن دل	نام تو بصبر کردن دل
امید بیده در پذیرد	دعوت بود را امید گیرد	خو انم به شکستگی دعائی	ایم بتو چون شکسته رلی
باشد چو رفیق روح مادر	روح تو که باد دور از آذر	بهرست نصیحت آنچه دانی	هم تو ز نصیب بختانی
ایمان مراد عای خیر	گویند بهر سکون و سیر	آرند به رحمت خدای	شناید که با اتفاق فرخ
از گرد گشته بشوی نشان تو	یارب که بر حمت گشته شو	موسین چه شمارم ای بند	تا چون بسو سما کنم راه
نوبت چو من رسیدم ابرام	می داد بجلد شان فرام	بخشایش روزگار شان کن	آمن زین خویش با نشان کن
نوباوه غیبت گشت ختم	در خانه کتاب گوید		چون گنج گشته کشاد ختم

از زانی گوهر گر این خسته	کرد از همه سو خنده را تیر	ابر فلک آسمین کشاده	نه بجز در آستین نهاده
آنچم که کشاده تخته دیدند	در سینه بستاده شریه ند	باقی که داشت قیمت ایام	آه قدر سیاه شتری دام
از غایت این سر و روی کن	با کوفت فرشته در هم کن	می خواست بخیل برون نام	گر گفت قایم تو کند بار
بیزوان دهم از دهر روی	با جادو و رفته هم فسونی	پی بر پی او چنانکه داف	گفتم قدیمی زون تو اف
از شعله خود میوه شستم	تسلیم بهان جریه گشتم	چیدم به قلم نونه پیش	بردم ز میان تکلف خوش
آرایش یکبار حساسه	لبتم به است در دانه	کان بایک که فتنه بود نام	از شعله من برون برد نام
پوشی که دلی بر دهنم	دانی که سر من نیست محتاج	دو همه کنی برابر زشت	چون بنه تو بود بر زشت
ز آن سکه که مرد بر دهنم	بزرین خزان نونه برد	گر بود بر لال من شد غرق	مکان نشد این در میان قرق
زین پیش تفاوتی نداف	نمان از دل است وین باف	مردم که براد تو امانت	هم هر دو یکبار گر نمانند
دو شکله نویسی از یکی دست	یک نوع تفاوتی در دست	کاکا که چه کند دو نقطه یکبار	هم پیش و کی بود بقدر
نقاش که یکبار نشان کرد	دیگر نتواند آنچنان کرد	مانی که قلزین خیال است	مانند و شگفتش محال است
مقتصد من از بیان تو	طرح من است و در تو	کافیم کسان بر سره شیر	ز میان توان شد به شیر
هر چند که این خط سلس	می بینی در صورت اول	دانه به بقیه که خدس	پیشینه قسم کند بر خدس
ای آنکه بیداری مرا نام	وز خوره خوشتر کنی کام	از من نظرت چشم سوزن	واندر دلت تو سوزن روزن
تربیل سپهر کنی چو در فلک	ز خم آوردت ز صد در فلک	گر باز منبر تهنه میانیم	باری تو بگو سعادتم
ارد و خوی بین خیال سنج	تا گفته بلاست تا نرسب	بنود چو فسانه توانا	بهیوده چه لانی از لفظا
گفته دم است مرده باز	این زمان ویت زان تو	گزین ققج آری آب خورم	بی گفت تو اختران کردم
ایکن تو هم از بود ستاعی	کباشاد و کان خود قناعی	صد حجت از دی بران مرد	کز کینه خود به جهان مرد
بر نسیم بود قباد دادن	از خوان کسان نواله دادن	من کرده ام این دغل شمار	تو نیز بسیار تاجه دار
دافم که بچاشنی این شهد	گولی دو سه حرف العبد	لیکن نزد جنیت لنگ	بویان و دیان هزار لنگ
زان کرده ام این نغمه	تا گوش زمانه را کنم باز	زوقی که درین مصلحت	به میر و اولین نبات

زیر دست یعنی اوستاد	در نیت منش حیات دادم	چون نیت زبانی خنودری	کز نیت جهان عالمی
دیده و چون نظم نام ناپس	باقی نگذاشت هر چه	بخری که بر آب و آتش	محتاج شالیش کنی نیست
و عاصم امر است باری	کز هیچ کس چنین بکار	او زان بکار که بر آتش	نماد ز یک روش بر آتش
صد طرز سخن چو شکر و شهد	نمود و گویا شوی جسد	نور و یک فن نشانه	چون یک فن بر دشت یگانه
دانا که در خشم و کتایه	آن کار کند که نیکو آید	کار که بکار خود تمام است	بهر عز و حریر بافت تمام است
لنگی که بر نقش سبک خیز	بنگاه خنده را کند تیز	کوری که گشت گشتا سی	بازی خود را از دست قیاسی
آن کعبه نشان کعبه پرورد	بودست بدین مقام و خرد	باری نه بدل مگر همین بار	کاری نه دگر مگر همین کار
و انگه ز جوان فراغ جسته	و ز شغل زمانه دست جسته	کوشش همه درین مکانی	خاطر همه التفاسنه خالی
گنجی و دلی ز وحشت آزاد	آسودگی تمام بنیاد	از هر یکی و نیکی ناسم	اسباب معاش را نظا
بی جستن پای کام و درد	بگوئی سخن چه کام و درد	چندین سبب بر او با هم	چون ماند از آن سخن مرهم
سکین من تنه کنی شو	از شوخی چه در یک شو	شب تا صبح و صبح تا شب	در گوشه غم گیم مرهم
باشم ز برای نفس خود را	پیش چو خودی تیره بر پا	تا خون نرو ز پای کاس	و شتم نشود ز آب کس تر
مزدی که و سینه زنت ادا	وان ریح که من برم به باد	چون خراگ ملک کشید بر آرا	رین نه خوش دلی بخوار
گر از پس پنهان زبانی	یا هم ز فراغ دل نشانی	سمل است بفرح چنانک	کافنده چه در برابر سنگ
مهر و خنده را گم یاد	تا ز غم سینه زارم داد	بخت اینک نه سخن بکافان	کان در دل و گنج بر زبان
کلام که سر زبانی غیب	گنجینه کشفی کان غیب	آواز و در و در روان	لبیک زبان و ده معانی
از جستن نظم گم قرار	دلائل فکر مانده بیکار	تا چند ان شغل خاطر آشوب	چندین بر بود هم زیاده
مگر رنگ و پوی آب و نام	بودی قدر سے خلاص نم	رویش کسی که از چنین در	آفاق چگونه کرد سیه
با این همه که بیند این گنج	معلوم کند حد سخن سنج	انصاف من از تونه می آید	خود نافه کند حکایت از بوی
در توبه به باخته سپاسم	سجده پیش عمل خود شناسم	در تو نگنی با خسرین شاد	من خود کنم آفرین خود یاد
بهر کس نه برای نیک و بد را	لیسید بزبان خویش خورا	مگو به زبان نه خار دارد	گوشانه سینه ز خار دارد

مردار چه بخت نشا تو آستان	آتش مستن عشق بختیش آستان	آگونی که زبان او در شست	سویان در شتهای پشت
سگ نیز برای رحمت خویش	بید زبان جرات خویش	آخر ز سگ که سپید مردم	خاصه که چنین شکار کردم
چون من بسگی نمودم اقرار	تو پیری خویش را کردار	این آهوی شیر گیر من باد	آهوی گیران عالم آزاد
از شکر ذای خوشی گفتم کام	کاغذ صحنه شد با بجام	شش هزار از میوه شست	جمله دوشمنش و دشمنش
نامش که ز غیب شد بخت	مجنون بلی ز عکس اول	تا پنج نمر حجت آنچه بگشت	ساعتش بود شش و شصت
هر کو کند بطبع قایل	از بعد نوشتنش مقابل	تا بیتی ازین میان کندم	کم با دگر خفا صفتش از غم
امید که هر فرد پناهی	از چشم رضا کند نگار	ز انگس که بگردد شکین	انصاف طلب که چشم پیر
یار که من سیاه نامه	کار آتم این ورق بنامه	هر چند بداند این شمام	چشم از تو بجز بهی ندارم
شمار چه صلاح کار دین	بروی ز شریعت افزین	این نامه سزا افزین باد	انشارش کردم به چنین باد

خاتمه الطبع

الحمد لله المنة که درین آوان هنر اقتران و زمان بهمنت تو امان که حسن سلهای علم و جمال عذر است هر را
روز بازار است مشتریان یوسفستان ذوق و شوق زینجا کردار از اطراف و سار جهوم آورده نقتد
جان بخورمش و نماه میلی مجنون شاه شاه ملک خوش کلامی تیج نویبت نواز شهرستان بلند نامی
حضرت مولانا خضر و کف می دارند بنا علیه نسخه موصوف که از خسته و در شش جبت بشیرین کلامی عیدل
و نظیر خود نیار و شعیر مهیب اکین بار سوم و مطیع نامی نشی قول کشور واقع در اندک و در راه و شهر
مطابق ماه خرم ششمار هجری بحال طبع حلی بند و هر سرفه شده در شب خوش عشاق جهان گردید از آخرین و
عزائس دو عالم در نظر نگار گیان علم دوست با که خشان از بخت و کار

۱۲۶۲
DUN

۸۹۱۵۱۱۳۵

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

۲۲۶

